

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

صادق هدایت


تلک آثارنا تدل علینا
فانظروا بعدنا الی الآثار
حاجی آقا
اثر خامه عنبر شمامه فیلسوف مآب و افلاطون دوران قدوة
العلماء والمحققین و افصح البلغاء و المتکلمین مولانا هادی
صداقت
بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی
در سینه های مردم دانا مزار ماست



Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date





صادق هدایت

حاجی آقا

چاپ دوم



تهران
۱۹۵۲ - ۱۳۳۰

چاپ سینا

از همین نگارنده

زنده بگور

انسان و حیوان

سایهٔ مغول (انیران)

علویه خانم

سایه روشن

سگ ولگرد

بوف کور

آب زندگی

پروین دختر ساسان

مازیار

اوسانه

نیرنگستان

افسانهٔ آفرینش

سه قطره خون

فردا

فواید گیاهخواری

اصفهان نصف جهان

ترانه‌های خیام

وغ‌وغ ساهاب (با . م . فرزاد)

ولنگاری

توپ مروارید

گردانیده از متنهای پهلوی

کارنامهٔ اردشیر پاپکان

گجستهٔ آبالیش

شهرستانهای ایرانشهر

گزارش گمان شکن

زند وهومن یسن

بفرانسه

Lunatique

Sampingué



حاجی آقا بعادت معمول ، بعد از آنکه عصا زنان یك چرخ دور حیاط زد و همه چیز را با نظر تیز بین خود ورانداز کرد و دستور هائی داد و ایرادهائی ازاهل خانه گرفت ، عبای شتری نازك خودش را از روی تخت برداشت و سلانه سلانه دالان دراز تاریکی را پیمود و وارد هشتی شد . بعد یکسر رفت و روی دشکچه‌ای که در سکوی مقابل دالان بود نشست .

سینه‌اش را صاف کرد و دامن عبا را روی زانویش کشید . مچ‌پای کپلی و پرپشم و پیلهٔ او که از بالا به زیر شلواری گشاد و از پائین به ملکی چرکی منتهی میشد ، موقتاً زیر پرده زنبوری عبا پنهان‌شد . محوطهٔ هشتی آب و جارو شده بود ، اما چون همسایه لجن حوضش را در جوی کوچه خالی کرده بود ، بوی گند تندی فضای هشتی را پر میکرد .

حاجی آقا بعصایش تکیه کرد و با صدای نکره‌ای فریاد زد :

ـ مراد ! آهای مراد ؟ . .

هنوز این کلمه در دهنش بود که پیر مرد لاغر فکسنی ، باقبای قدك کهنه سراسیمه از دالان وارد شد و دست بسینه جواب داد :

ـ بله قربان !

ـ باز کجا رفتی قایم شدی ؟ لنگ ظهره . . در را پیش کن ، بو گند لجن میاد .

مراد در را پیش کرد و بالحن شرمنده ای گفت : ـ قربان ! زبیده خانوم سرش درد میکرد ، بمن گفت برم یك سیر نبات بگیرم .

ـ مرتیکهٔ قرمساق ! کی بتو اجازه داد ؟ پنجاه ساله که در خونهٔ منی ، هنوز نمیدونی باید از من اجازه بگیری ؟ الان من از پیش زبیده خانوم میام ، از هر روز حالش بهتر بود ، چرا بمن نگفت که سرش درد میکنه ؟ اینها غمزهٔ شتریست . خوب دندونهای منو شمردید ! با اینهمه قند و نبات و شکرپنیر که توی‌این خونه میخورند مثل اینه که اهل این خونه کرهٔ دریائی هستند ، همه بانقل و نبات زندگی میکنند ! بروید خونهٔ مردم را به بینید . یکروز بهوای سردرد ، یکروز به بهانهٔ مهمان ، یکروز برای بچه ! پول را که با کاغذ نمی‌چینند . اگر سرش دردمیکرد ، میخواست یك استکان قنداغ بخوره . این زنیکه همیشه سر درد مصلحتی داره . .

ـ قربان ! قند نبود .

ـ باز پیش خود فضولی کردی ، تو حرف من دویدی ؟ چطور قند نبود ؟ صبح زود من کیلهٔ قندشان را دادم ، حالا میخواند ناخونك بزنند .

اگر یکی بود دو تا بود آدم دلش نمیسوخت. هشت نفرند که باهم چشم وهم چشمی دارند. حلیمه خاتون که پناه برخدا! منو بخاك سیاه نشاند. هی نسخه به پیچ، نه بهتر میشه نه بدتر. معلوم نیست چه مرگشه.. میدانی؟ زیاد عمر کرده...

حاجی چشمهای مثل تغارش را ور درانید و سرش را از روی نا امیدی تکان داد: ـ آدم که کارش باینجا کشید، بهتره که هر چه زودتر زحمت را کم بکنه.. اسباب دلغشه شده.. اینها همه از بدشانسی منه! از صبح تا شام جان بکنم، وقتیکه میرم تواندرون یا باید کفش و کلاه بچه ها را جمع بکنم و یا دعوای صیغه و عقدی را و یا کسالت حلیمه خاتون را تحویل بگیرم! مثلا اینم راحتی سرپیری من شده! تو دیگر خودت بهتر میدانی. آقا کوچیك را چقدر خرج تحصلیش کردم، فرستادمش فرنگستون برای اینکه پسر اول بود و بعد از آنهمه نذر و نیاز سرهشتا دختر خدا بهم داده بود و میبایس در خونه‌ام را واز بکنه. دیدی چه بروز من آورد؟ امان از رفیق بد! یك لوطی الدنگ بار آمد. توکه شاهدی، من وادار شدم که از ارث محرومش بکنم: هی قمار، هی هرزگی؛ منکه گنج قارون زیر سرم نیست. همه چشمشان بدست منه، سر کلاف که کج بشه، خر بیار و باقالی بار کن. من با این حال و روز خودم یك پرستار لازم دارم. بنیه‌ام روز بروز تحلیل میره، این‌ورم بیضهٔ لامسسب، این حال علیل! امروز که سرم را شانه زدم یك چنگه مو پائین آمد..

مراد دزدکی بفرق طاس حاجی نگاهی کرد، اما باین حرفها گوشش بدهکار نبود. هر روز صبح زود ازین رجز خوانیها تحویل میگرفت ومثل

آدمی که ادرار تند دارد پا بپا میشد و منتظر بود که کی حمله متوجه او خواهد شد. اما حاجی که سردماغ بنظر میآمد، مثل گربه که با موش بازی میکند، هی حرف را می‌پیچاند. تسبیح شاه مقصودی را از جیب جلذقه‌اش درآورد و گفت:

ـ شما گمان میکنید که پول علف خرسه. یادش بخیر! دیروز توی کاغذ پاره هام میگشتم، یك سیاهه پیدا کردم. فکرش را بکن، سیاههٔ مرحوم ابوی بود. بیست نفر از وزراء و کله گنده ها را بشام‌دعوت کرده بود. میدانی مخارجش چقدر شده بود؟ ششهزار و دوعباسی و سه تا پول. امروز بیا بمردم بگوزمان شاه شهید خدا بیامرز! باجندك خرید و فروش میشده: کی باور میکنه؟ من هیچوقت یادم نمیره، خونهٔ مرحوم ابوی یك بقلمه درست کرده بودند. هیچ میدانی بقلمه یعنی چی؟ بوقلمون را میکشند، میگذارند بیات میشه، بعد اوریت میکنند و توشیکمش‌را ازآلو و قیسی پر میکنند، آنوقت توی روغن یك چرخش میدند ومیپزند. این بقلمه را همچین پخته بودند که توی دهن آب میشد، آدم دلش میخواست که انگشتهاشم باهاش بخوره. (آب دهنش را فروداد وچشمهایش به دو دو افتاد). خوب، من بچه سال بودم، شبانه بوقلمون را از زیر سبد روی آب انبار درآوردم ونصف بیشترش را خوردم. خدایا از گناهان همه بنده هایت بگذر!..

فردا صبح، روز بد نبینی، همینکه مرحوم ابوی خبردار شد، یك دده سیاه داشتیم، اسمش گلعذار بود، انداختن گردن اون. داد آنقدر چوبش زدند که خون قی کرد و مرد. اما من مقر نیامدم، کسی هم نفهمید که من بودم. پشتش هم اسهال خونی شدم و تو رختخواب خوابیدم.

توی دستمال فین پرصدائی کرد : ـ آنوقت بوقلمون یکی سه عباسی بود . زمان شاه شهید خدا بیامرز ! مثل دیروزه ، هزار سال پیش که‌نیست زمان کیکاووس و افراسیاب که نیست . من هنوز همه‌اش یادمه ، مثل اینکه دیروز بوده . آنوقتها مردم پروپا غرس پیدا میشدند ، همه بابا ننه دار بودند ، مثل حالا که نبود . شاه شهید خدا بیامرز ! همیشه مرحوم ابوی را بالای دست حاجی میرزا آقاسی مینشاند . آنروزها که سیاست مثل حالا نبود . یك چیزی میگم یك چیزی میشنوی . گمان میکنی مرحوم حاجی میرزا آقاسی کم کسی بود ؟ تمام سیاست دنیا مثل موم تو چنگولش بود . دیروز وزیر مالیه منو احضار کرد ، دیدی که‌اتومبیلش را دنبالم فرستاد . خوب ، پیشترها در خونهٔ مردم و از بود ، دست و دلواز بودند ، حالا دیگر اون ممه را لولو برده . یك چیزی بهت میگم نمیدانم باورت میشه یانه . چایی که آوردند ، خودش پاشد رفت قندان را از توی دولابچه درآورد و گفت : من امتحان کردم ، یك حب قندهم این‌استکانها راشیرین‌میکنه . هرچی باشه خوب به آدم برمیخوره . راستش من چایی تلخ را سر کشیدم . آنوقت دو ساعت پرت و پلانقل کرد که کله‌ام را ترکاند و صد جور خواهش و تمنا کرد که کوچکتر از همه‌اش دویست تمن میارزید . اما باوجودیکه میدانست که من دودیم نگفت یك غلیان برایم بیارند . میدانی اینها سر سفرهٔ باباشان نان نخوردند . اما بیا باد و بروت و فیس و افاده‌شان را تماشا کن ! مثل اینه که نوهٔ انرخان که که ورچین هستند ! مرحوم ابوی از اعیان درجهٔ اول بود ، سفر قندهار سه من و یکچارك چشم درآورد . وقتیکه‌برگشت حاجی میرزا آقاسی کتش را بوسید و یك حمایل و نشان بهش داد . همیشه پای رکاب شاه شهید به

شکار میرفت . حالا همه چیز از میان‌رفته : عرض ، شرف ، آبرو ، ناموس! هرچی باشه فیل‌مرده‌اش صدتمن زنده‌اش صدتمنه . حالا بازهم بمن‌محتاجند، از سادگی من سوء استفاده میکنند . منهم با خودم میگم : خوب ، کار بنده‌های خدارا راه بندازیم . در دنیا همین‌خوبی وبدی میمانه و بس فردا باید تو دو وجب زمین بخوابیم . . . راستی دیروز رفته بودم پیش وزیر ننه ام البنین باز آمد ؟

مراد چرتش پاره شد : ـ بله ، آمد رفت تو اندرون .

ـ رفت اطاق محترم ؟

ـ قربان چه عرض بکنم ؟ من رفته بودم پاخورشی بگیرم .

ـ اگر نبودی چطور میدانی که ننه ام‌البنین آمد ؟

ـ قربان منکه میرفتم اون وارد شد .

ـ میشنوی ؟ تو اگر آب بدست داری نباید بخوری . مگر هزار بار بهت نگفتم؟ تو باید اینها را بپائی . تو هنوز زنهارا نمیشناسی. همین‌چشم منو که دور به بینند ... (کمی سکوت) مقصودم اینه که هزار جور گندو کثافت بخورد آدم میدند . برای سفید بختی ، جادو و جنبل میکنند . وقتیکه من نیستم ، شنیدی ؟ تو باید دو چشم داری ، دوتای دیگر قرض بکنی ؛ هواشان را داشته باشی . مثل اینکه خودم همیشه کشیکشان را میکشم . . . فهمیدی ؟

ـ بله قربان !

ـ یك چیز دیگر هم میخواستم بهت بگم .

ـ بله قربان !

ـ این مرتیکهٔ نره غول ، پسر عموی محترم ؛ نمیدانم اسمش گل

و بلبل یا چه کوفتیه ، مردم چه اسمها روی خودشان میگذارند ! خوب ، این پسره بی آب و گلم نیست ، هر وقت میاد سرش را پایین میاندازه و صاف میره تو اندرون . خوب ، اونجا زن و بچه هستند ، رویشان وازه . حالا آمدیم و پسرعموی محترمه ، بهمه که محرم نیست ، مردم فردا هزار جور حرف در میآرند . توی چه عهد و زمانه ای گیر کردیم ! تو هیچ‌سر در آوردی این کیه ؟

- چه عرض بکنم ؟

- هان ، من راضی نیستم . تو یکجوری حالیش بکن . میره تواندرون بامنیر جناق میشکنه و خیلی خودمانی شده . اگر من میخواستم ازین راه ها ترقی کنم ، یك زن خوشگل امروزه پسند میگرفتم ، لباس شیك تنش میکردم ، میبردمش مجالس رقص ، میانداختمش تو بغل گردن کلفتها تا باهاش برقصند یا قمار بازی بکنند و لاس بزنند . آنوقت مثل همهٔ این اعیانهای امروزه کلاه قرمساقی سرم میگذاشتم . بله مراد ، تو ازین حرفها چیزی سرت نمیشه . حق هم داری. اما من روزی هزار تا از اینها را بچشم خودم می‌بینم . من قدیمیم ، اگر عرضهٔ این کارها را داشتم ، حالا حال و روزم بهتر ازین بود که هست . من هیچ راضی نیستم . تو یکجوری بهش بگو که من متجدد نیستم . اما همچنین حالیش بکن که به محترم بر نخوره . . (حاجی بفکر فرو رفت)

- بله قربان ! . . . دیروز عصر یوزباشی حسین سقط فروش گفت اگر حاجی آقا اجازه بدند حسابمان را روشن بکنیم . چون میخوام برم زیارت . . .

- این مرتیکهٔ قرمساق پدر سوخته خیلی کلاه سر من گذاشته .

گمان میکنه من میخوام صنار سه شایی اونو بالا بکشم ؟ من اگر یك موی سبیلم را توی بازار گرو بگذارم صد کرور تمن بمن جنس میدند. کدام زیارت ؟ باین آسانی بکسی اجازه نمیدند ، اگر اجازه و باشپرت میخواد باید بیاد پیش خودم . شاید بخیال افتاده که پولهای دزدیش را حلال بکنه ؟ اگر راست میگه بره جلو زنشو بگیره .. از قول من بهش بگو که واسهٔ این چندره غاز من نمیگریزم . . . خوب پا خورشی چی خریدی ؟

ـ قربان خودتان بهتر میدانید ، آلو برقانی و سیب زمینی .

ـ مثلا چقدر آلو خریدی ؟

ـ یك چارك .

این یکچارك آلو بود ؟ کارد بخوره بشکمشان . همه شکایت‌دارند که از سر سفره گشنه پا میشند . کدام خونهٔ وزیر و وکیله که شب یکچارك آلو توخورش میریزند؟ بروید به بینید ، مردم شب تو خونه شان حاضری میخورند . اعلاحضرت رضاشاه با اون چنانیش ، صبح هیزم خونه را جلویش میکشند ، برای یك گوجه فرنگی دعوایی راه میاندازه که خون بیادو لش ببره! بااون‌عایدی ، با اون پول‌سرشار ! اما اینهم یکچارك آلو نبود ، من دیگر چشمم کیمیاست .

ـ قربان ! بسر خودتان اگر دروغ بگم، از مشدی معصوم بپرسید.

ـ پس مال من همه اش حرام و هرس میشه . من آلوها را شمردم، بعد که هسته هایش را شمردم چهارتاش کم بود .

ـ قربان! شاید ماشاالله بچه ها خوردند ، شایدآلوی بی‌هسته بوده.

ـ آلوی بی هسته ؟

- قدرت خدا را چه دیدید ؟

- نه ، برعکس . چون خدا بنده‌های خودش را میشناسه که چقدر دزد و دغلند ، هسته توی آلو گذاشته تا بشه شمرد . من پوستی ازسرتان بکنم که حظ بکنید . همه تان چوب و چماق میخوایید ، مثل فیل که یاد هندسون را میکنه . باید دائما تو سرتان چماق زد . . . . مشروطه... آزادی . . . برای اینه که بهتر بشه دزدید - در کوزه بگذارید آبش را بخورید ! منکه از . . .

در اینوقت در کوچه باز شد و مرد مسنی با لباس فرسوده وارد شد که یك کیف قطور بدستش بود . پرسید :

- منزل آقای حاجی ابوتراب اینجاست ؟

حاجی آقا : - بله ، بفرمائید . خواهش‌میکنم بفرمائید .

شخص تازه وارد را بغل دست خودش نشانید و رو کرد به‌مراد :

- مراد ؟ برو بگو سماور را آتش بیندازند .

کسیکه تازه وارد شده بود گفت :- خیلی‌متشکرم چائی‌صرف‌شده.

- پس برو غلیان را بیار .

حاجی لبخند نمکینی زد و به شخص تازه وارد گفت : - مثل‌اینه که سابقا خدمتتان رسیده ام . اسمتان را درست بخاطر ندارم . . . بله ، پیریست و هزار عیب و علت !

- بنده غلامرضا احمد بیگی .

- عجب ! شما آقا زادهٔ بصیر لشکر نیستید ؟

- چرا .

ـ یادتان هست کوچهٔ شتر داران منزل داشتید ؟ ابوی تان در قید حیاتند !

ـ سال قحطی عمرشان را دادند بشما .

ـ خدا بیامرزدش ، نور از قبرش بباره ! چه مرد نازنینی ! عجب دنیا فراموشکاره ، من بامرحوم ابوی‌تان بزرگ شده‌ام وسالها میگذشت که همدیگر را ندیده بودیم . یادش بخیر ! هر روز صبح بامرحوم ابوی تان میرفتیم گذر لوطی صالح چاله حوض بازی میکردیم . هنوز هم هر وقت تو آیینه داغ زخم پیشانیم را می بینم یاد آن زمان میافتم . (قهقه خندید و صدایش میان‌بوی لجن در صحن‌هشتی پیچید .) بجان کیومرثم قسم ! من همهٔ عمرم رفیق باز بودم ، شما را که دیدم ، انگار که دنیا را بمن دادند ! ،

ـ قربان چوبکاری میفرمائید . بنده غلام سرکار هم حساب نمیشم .

ـ اختیار دارید ! شما مثل پسر خودم هستید ، من همیشه پیش وجدانم از آن دعوای ملکی که پیش آمد و باعث رنجش ابوی تان شد شرمنده ام . یعنی تقصیر بنده نبود ، مال ورثهٔ صغیر بود ، وادار شدم که اقامهٔ دعوا بکنم . اگرچه قابلی‌نداشت، من‌همیشه میگم : سروجان‌فدای رفیق . من همیشه چوب وجدانم را میخورم ، دیگر چه میشه کرد ؟ امروز روز کمتر آدمی پیدا میشه . . . خوب ، ما پیروقدیمی هستیم ، اهل محل بمن معتقدند . هروقت مسافرت میرند ، اگر مالی چیزی دارند یا اهل و عیالشان را میارند دست من میسپرند . منکه نمیتوانم خیانت در امانت بکنم . چه میشه کرد ؟ توی این شهر استخوان خرد کرده ایم ، بعد از

فوت مرحوم ابوی مردم چشمشان به منه . البته توقع دارند . . . دیروز حجةالشریعه آخوند محل، که شخص شریفی‌است ، پیش من بود . میگفت « والله من چهل ساله آخوند محل هستم. آنقدر که مردم بشما اعتقاد دارند بمن ندارند . » منکه نمیتوانم مال صغیر را زیر ورو بکنم. یك پایم این دنیاست و یکیش اندنیا ! خوب ، خدا هم خوشش نمییاد . .

غلامرضا باپشت دست تف حاجی را که روی لبش پریده بود پاك کرد و با دهن باز بفرمایشات ایشان گوش میداد ، بی‌آنکه مقصودش را بفهمد . حاجی باز به حرفش ادامه داد :

– چه میشه کرد ؟ هر کسی در دنیا یك قسمتی داره . منهم تازه‌اسم بی مسمای «حاجی آقا» روم گذاشتند و کرو کری میکنم . همچین دستم بدهنم میرسه . (با دستهای کپلی پشم آلودش حرکتی از روی نا امیدی کرد .)

مراد غلیان آورد و دست بسینه کنار ایستاد . آقا رضا تعارف را رد کرد ، حاجی غلیان را برداشت . یك پایش را بلند کرد گذاشت روی سکو و درحالیکه غلامرضا را دزدکی میپائید مشغول غلیان کشیدن شد . غلامرضا کیف خود را باز کرد و پاکت و کتابچه‌ای در آورد . روی پاکت چاپ شده بود : «شرکت کشبافی دیانت » و بضمیمهٔ کاغذ یك چك سی و هشت هزار تومانی بابت منافع ششماههٔ اسهام شرکت برای حاجی آقا فرستاده بودند .

حاجی آقا که کاغذ و چك را میشناخت ، شستش خبردار شد که غلامرضا مباشر تازهٔ کار خانهٔ کشبافی است ودید قافیه را باخته است، چون

غلامرضا از این یك قلم دارائی او اطلاع داشت. حرفش را عوض کرد:

- بله، امروز روزکار و کاسبی هم نمیگرده...

در دالان صدای بچه‌ای شنیده شد و کفش‌دم پائی که بزمین کشیده میشد. حاجی دید دخترش سکینه است. در حالیکه بایکدست کنجشك مفلوکی که پر و بالهایش کنده شده بود و چرت میزد بسینه‌اش میفشرد و دست دیگرش را محترم گرفته بود، میخواستند از در بیرون بروند.

- از صبح تا حالا چرخ منو چنبر کرده آب نبات میخواد.

- به بهانهٔ بچه ننه میخوره قند و کلوچه! بگو خودم میخوام برم گردش بکنم. توی این خونه همه نقل و نبات کوفت میکنند. یك دقیقه پیش بود مراد نبات خرید آورد. میخواستید یك تیکه بدهید دست بچه. وقتی اینجا پیش من اشخاص محترم هستند، هیچکس حق بیرون رفتنو نداره. دفعهٔ هزارمه که میکم، مکر کسی حرف منو گوش میگیره؟ اگر از اینجا رد شدید نشدید. قلم پایتان رو خرد میکنم.

- آخر اینجا همیشه یکی پیش شما هست.

- خفه شو ضعیفه! فضولی موقوف. با من یکی بدو میکنی؟ منم که توی این خونه فرمان میدم. چرا بچه اینقدر کثیفه؟ یك دستمال توی این خونه پیدا نمیشه که مفش را بگیری؟ آدم دلش بهم میخوره، آبروی صدساله‌ام بباد رفت! اینهمه بریز و بپاش تو این خونه میشه باز هم مثل خونهٔ ملا یزقل زندگی میکنیم!

بچه مثل انار ترکید و بگریه افتاد. مادرش دست او را کشید و گفت:

- بریم مادرجان. غصه نخور..

حاجی رو کرد بطرف بچه : ـ عیب نداره قربون . میگم مراد برات آب نبات بخره ... مراد ؟ برو آب نبات بگیر .

محترم از دالان بر گشت و بچه هم گریه کنان بدنبالش. حاجی گفت :

مراد ؟

ـ بله قربان !

برو این بچه را ساکت کن .

بعد رویش را کرد به غلامرضا : ـ شما را بخدا ملاحظه کنید !

ـ عیب نداره ، ماشاالله خانهٔ بچه داریه .

ـ دورهٔ آخر زمانه ! . . بله میخواستم بگم هنوز سرمایهٔ اولی مستهلك نشده تا خرخره‌ام توی قرضه . چه بکنم ؟ از ارادت قلبی است که به آقای میمنت نژاد دارم . خوب ، اگر بنابشه من کنار بکشم ، کارخانه میخوابه ، یکمشت کارگر لخت بیچاره گشنه میمانند ، خدا را خوش نمیاد . درضمن خوب صنایع میهن‌هم ترقی میکنه ، خودش خدمتی به جامعه است . وانگهی میخواستم یك لقمه نان حلال از توی گلوم پایین بره . ما که مثل کارخانه های دیگرنخ پوسیده نمیخریم که‌جوراب ارزان تمام بشه . باچه جانکندنی اسعارخارجه تهیه میکنم ونخ فیل‌دوقز (Fil d'Ecosse) امریکائی وارد میکنم ،آنوقت تازه قیمت جوراب ما مثل کارخانه های دیگره . پدر رقابت بسوزه ! خودتان که بهتر مسبوقید. باور بکنید من ماهی سه هزار تمن ضرر میدم .

درین بین ، در کوچه باز شد و مرد آبله روی سیه چرده ای که کت وشلوار گشاد سیاه بـه بر و کلاه کپی بسر داشت وارد شد و تعظیم

کرد . حاجی‌آقا بی آنکه‌او را دعوت به نشستن بکند بطرف او بر گشت و گفت :

- سلام علیکم آقای خلج پور! شما هنوز حرکت نکردی ؟

- قربان ! منتظر باشپرت و سفارشنامه هستم .

- باشپرت و همهٔ کارها حاضر شده ، همانطوریکه گفتم ده طاقه فرش را با مشخصاتی که دادم ، هفتهٔ پیش به ادرس سفارت ایران در بغداد فرستادم . شما همین الان میری پیش دوست علی باشپرت و سفارشنامه‌را از اون میگیری و فوراً حرکت میکنی . بغداد که وارد شدی یکراست میری سفارت . از قول من به آقای سفیر عرض سلام میرسانی و قالی را تحویل میگیری و میدیش به شیخ حمزهٔ شموعیلی .

- پیشتر که طرف شما ابوقنطره و شرکاء بود ؟

- آقای سفیر اینطور صلاح دیدند ؛ این تجارتخانه خوش معامله تره ، همانطور که گفتم همین الان برو پیش دوست علی حجرهٔ غضنفری خودت که میدانی .

- بروی چشم !

- راستی خوب شد یادم آمد - دو صندوق تریاك هم آنجا پیش حاجی عبدالخالق جاپلقی دارم . از قول من سلام میرسانی . میگی زودتر حسابش را بفرسته . تا حالا ششماه میگذره که خبری ازش ندارم . (با خودش : عجب اشتباهی کردم ! اگر به هونگ کونگ فرستاده بودم سه مقابل استفاده داشت .) . در هر صورت ، اینسفرمثل دفعهٔ پیش برایمان حساب تراشی نکنی . خوب‌انعام و پول‌چائی و اینها پای من نیست .چون

شما نمایندهٔ بیات‌التجار در عراق هستید. پس بیخود معطل نشو، همین الان برو به‌کارهایت برس.

- بروی چشم!

- بسلامت.

خلج پور مثل اینکه هزار سال در باری بوده پس پسکی رفت و یك تعظیم دیگر کرد و بعجله‌بیرون رفت. حاجی بطرف غلامرضا بر گشت. دفتر رسید کاغذ و چك را امضاء کرد و کاغذ را بـا چك گذاشت زیر دشکچه و دو باره نی غلیان را بدهن گرفت. غلامرضا کیفش را بست و بلند شد:

- اجازه میفرمائید؟

- خیلی ببخشید، بشما زحمت دادم. رویم سیاه که چیز قابلی نداشتم. راجع بشما باآقای میمنت نژاد صحبت خواهم کرد و امیدوارم باز هم خدمتتان برسم.

غلامرضا از شدت فقر و بدبختی و ناکامیهائی که دیده بود بحرف خودش هم اطمینان نداشت و دنیای خارجی، برای او معنی‌خود را ازدست داده بود. حرفها و تعارفات‌چرب و نرم حاجی در کلهٔ او انعکاس عجیبی پیدا کرد. از پدرش شنیده بود که حاجی ابوتراب نام طراری به حقه‌و زور املاکی که‌در ورامین داشتند و تنها ممر معاش آنها‌بود بالا کشیده است. اما رفتار مهربان و لحن مطمئن حاجی بقدری در او اثر کرد که به بی ریائی و سادگی حاجی ایمان آورد، بی‌آنکه از منافع کارخانه و معاملات قالی و تریـاك سر در بیاورد، تعظیم بلندی کرد و خارج شد. با خودش گفت: «چه شخص حلیم سلیمی! خوب حاجی از آدمهای

پا رو دم سابیدهٔ امروزه نیست . برای همین میمنت نژاد کلاه سرش میگذاره ! »

حاجی سینه‌اش را صاف کرد : ـ مراد ؟

ـ بله قربان !

ـ آب نباتی چیزی واسهٔ بچه خریدی ؟

ـ بله قربان .

این غلیان که چاق نیست . از صبح سحر بوق سگ آدم را بخیال خودش نمیگذارند ، همه‌اش درد سر ! این غلیان را انیس آغا چاق کرد ؟

انیس آغا دستش بند بود ، محترم خانوم غلیان را چاق کرد .

ـ بگو از سر خودش واز کرد . ما شدیم توی این خونه تیکهٔ سر سیری ! برو ببین چرا هنوز کیومرث مدرسه نرفته . میترسم اینهم مثل برادر بزرگش قاپ قمارخونه از آب در بیاد . ـ نه ، اصلا کاری نداشته باش به بینیم خودش میره یا نه . سر پیری قاپچی باشی در خونه شدیم !

ـ قربان ! یادم رفت خدمتتان عرض بکنم . دیروز که شما تشریف بردید ، آقای حجت الشریعه تشریف آوردند یك دوائی آورده بودند گفتند معجونه . بمن ندادند گفتند بعد خدمتتان میرسم .

حاجی کنجکاوانه : ـ دوا آورده بود؟ گرد بود یا آب ؟

ـ چه عرض بکنم ؟ آقا توی کاغذ پیچیده بود ؟

ـ باز هم این آخوند . خداپدرش را بیامرزه ! راستی مرادمیخواستم یك چیز ازت بپرسم .

ـ بنده کوچکم ، زر خریدم ، خانه زادم

حاجی چشمك زد و نگاه تندی کرد : ـ پیش خودمان بمانه .

- اختیار دارید حاجی آقا!

- گفتم پیش خودمان بمانه فهمیدی؟ تو هم تقریباً هم دندان منی. هشتاد سال چرب تر داری. زن آخری هم که گرفتی جوانه. میخواستم بدانم بچه‌ات شده.

- قربان! این زنم جوان نیست. دختر خالمه، منم اورا گرفتم که سر پیری چك و چانه‌ام را به بنده و آب تربت تو حلقم بریزه.

- تو همه اش با من تعارف و تکلف میکنی. تا حالا یك کلمه راست از دهنت بیرون نیامده. آیا از کسی شنیدی که مرد هشتاد ساله یا نود ساله آنهم با ورم بیضه - مثلا اگر دوای قوت کمر بخوره بچه اش میشه؟

- اگر خواست خدا باشه، البته.

- میدانی که محترم آبستنه؟

- آقا چه عرض بکنم؟ شاید دوائی درمانی چیزی کرده.

حاجی مثل اینکه از حرف خودش پشیمان شد لبش را جمع کرد وبفکر فرورفت. نی غلیان را زیرلب گذاشت چند تا پك زد. بعد سرش را بلند کرد و گفت:

- مراد؟

- بله قربان!

- گل محمد شوفر اینجا نیامد؟

- نخیر آقا من ندیدمش.

- این مرتیکه را تو حبس میاندازمش. چرخ اتوبوس را خراب کرده. دو راه تا کرج رفته پولش را تو حساب نیاورده. میدانی؟ عباس

خواهر زادهٔ بتول خبرش را آورد. تقصیر منه، پارسال وقتیکه دو نفر را زیر گرفته بود وقرار بود شش سال حبسش بکنند. اگر من در شهربانی پادرمیانی نمیکردم سرسه روز ولش نمیکردند. مارفتیم ریش گرو گذاشتیم و برای گل روی ما بود که بهش ارفاق کردند. حالا خوب مزدم را کف دستم گذاشت! اگر دورهٔ شاه شهید بود همین‌مرتیکه را میآوردم تو هشتی به چهار پایه میبستم تا میخورد میزدمش. کمر به پائینش را له و لورده میکردم... عدلیه.. نظمیه.. همه‌اش دزدی ورشوه خوری وحقه‌بازیست. مرحوم میرزا کریم خان خدا بیامرز! هر روز فراشهایش را بچوب میبست وازشان زهره چشم میگرفت. میگفت: «تا نباشه چوب ترفرمان نبره گاو وخر.» من اصلا دستم نمك نداره، همه دارند سر من کلاه میگذارند. همین مرتیکه مهندس مهدوش، شه دوش. تو که خوب میشناسیش؟

– بله قربان!

– این تو تحدیدتریاك عضو دون رتبه‌بودش، اختلاس کرد، بیرونش کردند وبرایش‌دوسیه درست کردند، اصلا نمیدانست مهندسی یعنی‌چی. یکی از رفقا بمن توصیه‌اش را کرد، منهم دیدم جوان بااستعدادیه، مایه تیله دستش دادم، مقاطعهٔ راه «زیرآب» را که ورداشتم‌اونم باسم سرعمله اونجا فرستادم تا حسابهام را برسه. پول عمله ها را مرتب میخورد. من بروی خودم نیاوردم، سه نفر از اونها را هم از دره پرت کرد پائین کشت. اما خوب من پشتش‌را داشتم. کسی جرأت نمیکرد اذیتش بکنه. بالاخره کم کم اسم خودشومهندس گذاشت‌و کسی‌هم ازاون نپرسید از کجاه‌هندس شده. حالا خوب بارخودشو بسته. این مرتیکه را که کسی نمیشناخت و

حتی دزدهم بدستش نمیدادند که به دوستاقخونه ببره امروزه سری توسرها آورده ، هفت نفر مهندس توی دفترش کار میکنند ، یك اتومبیل پا کارد نو هم زیر پاشه وصاحب مال ومکنت وهمه چیزشده ، مال منم خیلی زیرورو کرد . اما هروقت میاد تهران از من‌رو میپوشانه ، نمیخواد بیاد حسابمان را روشن بکنیم، طفره میزنه . . (مکث کرد) میخواستم بری سراغ عباس. نه ، صبر کن . چون ممکنه اینجا کسی پیش من بیاد . حساب اتوبوسها را به ماشاالله وا گذارمیکنم ،آدم باخدائیه ، میترسم غرولندش بلند بشه . اما میان خودمان ،کار زیادی نداره . تحصیلداری سه دستگاه حمام وچند تا خانه وچند تا در دکان که آدم را نمیکشه . از صبح تا شام یللی میزنه ، مالم راخیلی زیرو رو کرده . وانگهی حساب کارخانه پای خودمه . املا کم را هم میرزاتقی بکارش‌میرسه . میدانی‌مراد؟ همه منو میچاپند . من‌چشمم را هم میگذارم ، ندیده میگیرم . خوب دوز و زمانه .

مرد کاسب کاری باریش کوسه ، شبکلاه و کت وشلوار کثیف‌ماشی از در وارد شد وتعظیم غرائی کرد . حاجی رویش را بجانب او کردو گفت:

– یاالله ، یوز باشی ! احوالت چطوره ؟

– زیر سایهٔ حضرتعالی هستیم ، خاکسترته کلکیم ، همین گوشه ها می پلکیم .

– برو بچه ها چطورند ؟ حالا بگیر بنشین .

– از مرحمت حضرتعالی ! (یوزباشی حسین روی سکوی مقابل نشست) .

– شنیده ام خیال زیارت بسرت زده ، کجا میخواهی بری ؟

ـ میخواستم از حضرتعالی اجازه بگیرم، آخر عمری با اهل وعیال بریم کربلا استخوان سبك بکنیم.

ـ زیارت قبول! حالا همه کارهایت رو براه شده؟

ـ قربان آمده ام که دست بدامان حضرتعالی بشم، دو ماه آزگاره که توی نظمیه واینطرف وآنطرف دوندگی میکنم. کلی پول خرج کردم هنوز دستم بجائی بند نیست.

حاجی قاه قاه خندید و گفت: ـ میدانستم که آخرش گذار پوست به دباغخانه میافته. خوب، چقدر سر کیسه ات کردند؟

ـ تا حالا پانصد و هشتاد تمن دم سبیل چرب کردم، تازه سرتیپ هژبرآسا حق وحساب خودش را میخواد.

ـ تورا باین سادگی همنمیدانستم. دمت را خوب توی تلهانداختند!

ـ قربان! آدمیزاد شیر خام خورده، حالا تازه پشت دستم را داغ کردم، فهمیدم از اول باید دست بدامان حضرتعالی شده باشم.

ـ گویا حساب خرده ای با ماداری؟

ـ قربان صحبتش را نکنید، ما را خجالت میدید. هرچه بفرمائید برای بندگی حاضرم.

ـ حالا به بینم.

ـ هرچه بفرمائید جاناً و مالاً حاضرم، البته از اول راه غلطی رفتم ونمیدانستم. حالا هرچه بفرمائید بندگی میکنم. بنده ازین نظمیهچیها چشمم آب نمیخوره. سه روز استنطاقم کردند، بعدهم میترسم سرحد گیر گمرك بیفتم، یك قالیچه کوفتی که برای جانمازمیبرم از دستم دربیارند.

ـ میتوانی کاری برای من صورت بدی؟

ـ ازجان ودل .

ـ خلج پور را میشناسی ؟

ـ نه قربان .

ـ این مرتیکه از اون پاچه ورمالیده های بخو بریده است . من سعی میکنم هرچه زودتر باشپرتت را بگیرم آنوقت میخواستم . .

در باز شدآدم نو کربابی که لباس اتوزدهٔ تمیزیدربر داشت بحاجی سلام کرد .

ـ سلام علیکم محسن خان ! احوال شما چطوره ؟

ـ از مرحمت جنابعالی !

ـ آقای دوام الوزاره حالشان خوبه؟ مدتیست که بهافتخارملاقاتشان نائل نشدم . بفرمائید .

ـ اجازه میفرمائید آقا همینجا توی اتومبیل هستند .

ـ قدمشان روی چشم . منزل خودشانه ، خواهش میکنم (مرد کوتاه مسنی ، لاغر وزردنبو باچشمهای زل و موهای جو گندمی وارد شد .)

حاجی نیمه خیز کرنش کرد : ـ آقای دوام الوزاره سلام علیکم . . به به ! چه سعادتی ! مشرف فرمودید ، ما را سرافراز کردید .

دوام الوزاره : ـ ازمراحم جنابعالی سپاسگزارم .

یوزباشی حسین بلند شد ودست بسینه ایستاد . حاجی رو کرد باو و گفت : ـ فردا همین وقت بیاخبرش را میدم . پس یادت نره سجل احوال خودت وهمراهانت را هم بیارتامن هرچه زودتراقدام بکنم .

یوزباشی تعظیمی کرد ورفت .

حاجی به دوام الوزاره : ـ قربان ! نمیدانم ازین سعادتی که امروز

بمن رو آورده به چه زبان تشکر بکنم . خیلی ببخشید ، خانهٔ فقر است . بفرمائید بریم اطاق بیرونی .

دوام الوزاره باته لهجهٔ کاشی که داشت ، قجر افشار وخیلی شمرده صحبت میکرد : ـ خیر ، خیر ، بسر خودتان همینجا خوبست . خواهش میکنم بفرمائید و گرنه جداً خواهم رنجید. خیلی ببخشید که زحمت شما را فراهم آوردم . فقط مقصودم این بود که از فیض حضورتان مستفیض بشوم . دو سه روز بود که باین فکر بودم ، اول که کسالت و بعد هم گرفتاریهای روز مره مانع میشد . بالاخره الحمد لله که امروز سعادت یاری کرد.

ـ انشاالله که بلادوره بفرمائید .

دوام الوزاره پهلوی حاجی نشست ومحسن خان‌هم پهلوی اتومبیل رفت . حاجی سینه‌اش راصاف کرد :

ـ مراد ؟ سماور را بده آتیش بندازند .

مراد پیدایش نشد، دوام الوزاره گفت : ـ خیر، خیر...لازم بزحمت نیست . بسرشما قسم که صرف شده . خودتان میدانید که بنده اهل چائی ودود نیستم .

مراد سراسیمه از توی دالان آمد رو کرد به حاجی: ـ قربان ! شما را پای تلیفون میخواهند .

ـ نپرسیدی کجاست ؟

ـ قربان ! گفتند: دربار .

حاجی کمی متوحش شد ، برخاست و به دوام الوزاره گفت :

ـ الان خدمت میرسم .

عصا زنان در دالان رفت ومراد هم به دنبالش . دوام الوزاره روز - نامه ای از جیبش در آورد و بحالت تفکر مشغول خواندن شد . ده دقیقه بعد حاجی آمد سرجایش نشست . دوام الوزاره روزنامه را تا کرد و در جیبش گذاشت .

- آقای دوام الوزاره ببخشید .

- چه فرمایشاتی !

حاجی بحالت تفکر گفت : - بله ، بنده را احضار فرمودند . اگر- چه ازاسرارمملکتی است . خوب خیلی پیشنهادها میکنند ، منهم با این حال علیل مجبورم شانه خالی بکنم . خیلی متأسفم که در چنین موقعی نمیتوانم بوسیلۀ اشغال مشاغل و مقامات عالیه به میهنم خدمت بکنم .

- حقیقتاً که جای تأسف است !

- اما امروز لحن آقای فلاخن الدوله فرق کرده بود ، مثل همیشه اظهار ملاطفت نفرمودند . . . خوب شاید کارشان زیاد بوده . . چون بنده زاده آقا کوچیك را ازارث محروم کردم ومیانمان شکرآبه وحالا در دربار شغل . . . بله مشغوله . . میترسم چیزی گفته باشه . اگرچه ازون بعید میدونم . آدم چه میدونه . . کسیکه ازعمرش سند پا بمهر نگرفته ! البته خواهند فهمید که مغرضانه بوده ومیترسم برای خود او مضر باشه . چون امروزه بااین امنیت وآزادی کهازدولت سرقائدمحترم مملکت برخورداریم مثل زمان شاه شهید که نیست . انوقت هر کس را به دربار احضارمیکردند اول وصیت نامه اش را مینوشت و بعد هم برای مهمان یك فنجان قهوه میآوردند . ازآن قهوه های کذائی !

- انشاالله که خیراست .

ـ انسان محل نسیانه؛ همه جورفکر تو کلهٔ آدم چرخ میزنه. خوب، اگر ازطرف شخص اول مملکت چند بارتکلیف وزارت و وکالت بکسی شد وهمه را رد کرد البته صورت خوبی نداره.

ـ آقا شما وجودتان منشأ فیض و خیر است. بهرشغلی که اشتغال داشته باشید ویا نداشته باشید همهٔ اهل مملکت از پرتو مراحم جنابعالی بهره مند میشوند.

ـ بله، صحبتش را نکنیم... اتفاقاً دیشب منزل آقای مهام خلوت بودم ذکرخیر جنابعالی شد، یکی ازمقامات مهم خارجی‌هم حضور داشت. صحبت از زندگی وسیاست و همه چیز بمیان آمد مخصوصاً من به آقای منتخب دربار تذکر دادم.

ـ کدام منتخب دربار؟

ـ قوچ علی بك که حالا تو شهربانیه.

دوام الوزاره سر خود را بعلامت تصدیق تکان داد. حاجی گفت: ـ بعله، من مخصوصاً توصیه کردم که اگر بخواند این زمزمه ها واغتشاشها و بی عدالتی‌ها تو لرستان بخوابه، باید فلانی را که سابقهٔ ممتدی درین امور دارند به‌آنجا بفرستید. همانطور که در مازندران آن تؤطئه‌را برضد اعلیحضرت همایونی خواباند. ـ چند نفر را باید کشت، چند نفر را حبس کرد، هر که نتق کشید تو دهنی زد ودیگر خودتان بهتر میدانید. بالاخره گفتم که من از رگ گردنم التزام میدم که با انتصاب فلانی تمام این سر و صدا ها بخوابه. چون امروزه ما به اشخاص با تصمیم احتیاج داریم. ما مشت‌آهنین میخواهیم. بروید از مازندران سرمشق بگیرید. من تصدیق میکنم که از روی کمال رضا ورغبت یك کف دست زمین که

آنجا داشتم در طبق اخلاص گذاشتم و تقدیم خاکپای همایونی کردم. حالا هر کس از آن حوالی میاد میگه که مثل بهشت برین شده. اگر مال خودم بود، سالی یکمشت برنج عایدی داشت که میبایس با منقاش از توی گلوی کدخدا و عمال دولت بیرون بکشم. همه اش حیف و میل میشد، خودمم که شخصاً نمی‌توانستم رسیدگی بکنم. اماحالا بدست آدم خبره افتاده، خوب چه بهتر! مملکت آباد میشه. ـ عیبش اینجاست که امروزه کسی حاضر نیست فداکاری بکنه. اگر بخواند که مملکت آباد بشه. باید ادارهٔ املاك بدست شخص اول مملکت پدر تاجدارمان باشه؛ که‌در زیر سایهٔ او ما اینهمه ترقیات‌روز افزون کرده‌ایم... میدانیدمن صراحت لهجه دارم، کسی را که حساب پا که از محاسبه چه با که؟ مخصوصاً تذکردادم که فلانی تخم سیاسته، چنان بوضعیت لرستان تمشیت میده که آب از آب تکان نخوره. خیلی حرف من تأثیر کرد ومخصوصاً موافقت آقای ساعد همایون راکاملا جلب کردم. (لبخند خیرخواهانه‌ای صورتش را روشن کرد.)

ـ حقیقتاً نمیدانم ازین حسن نظر و لطف مخصوصی که نسبت به بنده ابراز داشته اید به‌چه‌زبان تشکربکنم. حال که صحبت ازلرستان بمیان آمد میخواستم استدعای عاجزانه ای از حضور مبارکتان بکنم.

حاجی آقا غافل گیر شد: ـ جونم؟. خواهش میکنم که‌بفرمائید میان ما که ازین حرفها نیست.

دوام الوزاره نگاهی به اطراف انداخت: ـ راجع به سرهنگ‌بلند پرواز اخوی زاده میخواستم خدمتتان توضیحاتی بدهم.

ـ عجب! ایشان اخوی زادهٔ جنابعالی هستند؟ خدمتشان ارادت

غایبانه دارم . آقا نمیشه انکار کرد که آدم با کفایتیه .

ـ بله ، متاسفانه چندی است که سوءِ تفاهمی رخ داده ، باین معنی که اشخاص مفتن و مغرض نسبتهائی از قبیل اختلاس و ارتشاء و اعمال منافی عفت و قتل و خیلی چیزها بایشان داده‌اند .

ـ به اخوی زادهٔ جنابعالی . ؟

ـ نا گفته نماند که آقای سرهنگ بلند پرواز خیلی طرف توجهات ذات همایونی هستند و قبل از حرکتشان به لرستان ، کنفرانسی راجع به « غرور ملی » در باشگاه افسران دادند که بطبع رسیده و بسیار مورد پسند مقامات عالیه واقع گردیده . از طرف دیگر ، بسر مبارکتان قسم ! که چون من با روحیات ایشان بخوبی مأنوسم ، میتوانم ، به جرأت بشما اطمینان بدهم که آدم شریف ودلرحیمی است ؛ بطوریکه حاضر نیست که یك مورچه را زیر پایش لگد بکند . اما قبل از همه چیز نظامی وظیفه شناسی است که تخلف از اوامر و مقررات نظام را جایز نمیداند و سرو جان رافدای میهنش میکند . یعنی از تارك سر تا ناخونهای پایش چکیدهٔ میهن پرستی است . گیرم هر کس یکجور وطن خودش را میپرستد . ولیکن چیزیکه هست ، اشخاص مفتنی که البته توقعات نا مشروع بر خلاف مصالح عالیهٔ کشور داشته‌اند و به تقاضا های ایشان ترتیب اثر داده نشده ، از راه غرض و مرض را پورتهائی بمرکز فرستاده اند که آقای سرهنگ رؤسای ایلات را به قرآن قسم داده و همینکه تسلیم‌شده اندآنها را کشته و ایلات را تخت قاپو کرده و مال و حشم انها را غصب کرده و یا اینکه مشارالیه به بهانهٔ تعقیب اشرار عده‌ای از مردم بیگناه را کشته‌و اموال آنها راتصاحب کرده است . چنانکه ملاحظه میفرمائید این برنامهٔ

دولت است و آنچه کرده در اینصورت مطابق دستور و او امر مافوق بوده. اما از قرار اطلاعی که بنده از وزارت داخله کسب کرده‌ام، اشراری که ایشان در لرستان قلع و قمع کرده‌اند، اشرار مورد نظر نبوده اند و حال همین اشرار از خوزستان سر درآورده و مشغول دست درازی به جان ومال و ناموس اهالی شده‌اند. مقصود از طول کلام اینست که جنابعالی را بجریان وقایع آشنا بکنم و درنتیجه ذهن ذات اقدس ملوکانه‌هم نسبت باین جریانات مشوب شده و البته خودتان متوجه عواقب وخیم آن . . .

درین وقت مراد دست بسینه آمد جلو حاجی ایستاد.

حاجی: ـ هان، چی میگی؟

ـ قربان! اجازه میدید که پیاز برای اندرون بگیرم؟

ـ اول ماه من یکمن ونیم پیاز خریدم همه تمام شد؟ در دیزی وازه حیای گربه کجاست؟ توی خورش که اثری از پیاز نیست، پس همهٔ مال من تفریط میشه! . .

ـ قربان! عرض بکنم؟

ـ خوب، حالا برو دوسه سیر پیاز از مشدی معصوم بگیر تا بعد رسیدگی بکنم. اما نرخش را بپرس که توی حساب بمن پانزنه.

ـ چشم!

صبر کن، بگو پیاز شیرین خوب مال قم باشه.

مراد از در خارج شد. چشمهای مثل تغار حاجی به دو دو افتاد، بطرف دوام‌الوزاره برگشت و صدایش را بلندتر کرد.

ـ بله، من همیشه گفته ام که ایران قبل از همه چیز احتیاج به آدم با تصمیم داره. اینجاقحط‌الرجال آدمه، خوشبختانه امروز سرنوشت

ملت بدست قائد عظیم الشأنی مثل شخص اعلیحضرت سپرده شده . اما حیف که یك نفره ، تمام اطرافیانش دزد و دغل و مغرض هستند . مثلا همین قلع و قمع اشرار که حالا گزك بدست یکمشت دزد داده ، برای آبادی و عمران مملکت لازمه ، جزو برنامهٔ دولته . باید نسل همهٔ ایلات و عشایر را از میان برداشت تا بتوانیم نفس راحت بکشیم . از شما میپرسم اینها به چه درد مملکت میخورند؟ همیشه باعث اختلال امنیت وموی دماغ حکومت مرکزی هستند و اموال تجار بیچاره را بغارت میبرند و مردم را میکشند بایدهمهٔ آنها را قتل عام کرد . ما احتیاج به اشخاصی مثل تیمسار سرهنك بلند پرواز داریم . میشنوید ؟ تیمسار خدمت به میهنش کرده ، باید دستش را ماچ کرد .

دوام الوزاره تف حاجی را از کنار لبش پاك کرد و آهسته گفت :

ـ بنده عقیدهٔ جنابعالی را تقدیس میکنم ، اما بالاخره هر چیز راهی‌دارد .

حاجی آقا چشمك زد : ـ مطمئن باشید ، بنده درین قسمت هر چه از دستم بربیاد کوتاهی نخواهم کرد . با مقامات مربوطه صحبت میکنم . البته خودتان بهتر میدانید که مردم متوقعند . آنهم در موضوع باین مهمی باید دم سبیل چند نفر را چرب کرد . من رك و پوست کنده حرف میزنم .

ـ البته البته : ملتفتم ، محتاج به تکرار نیست . نمیدانم از مراتب لطف و مرحمت جنابعالی چطور تشکر بکنم ، بنده را غرق خجالت فرمودید . . . ضمناً میخواستم خدمتتان عرض بکنم که درین محیط اگر چه از پیر و جوان به دیانت و امانت جنابعالی ایمان کامل دارند ، اما

مغرضان و دشمنانی هستند که پشت سر انتشاراتی میدهند . مقصود بنده نمامی و سخن چینی نیست و درین مورد سکوت بنده یکنوع خیانت به عوالم دوستی و . . .

حاجی دستپاچه پرسید : ـ پشت سر من ؟ مثلا چه کسی ؟

دوام الوزاره خیلی شمرده توضیح داد : ـ از ارادت قلبی که نسبت بشخص جنابعالی دارم ، الساعه جریان را خدمتتان عرض میکنم : پریشب در کلوب ایران بنده با آقای خضوری حزقیل مشعل و آقای بندهٔ درگاه پارتی بریجی داشتیم ، در ضمن صحبت آقای خضوری گفتند : « راجع بفلان کار ، اگر بشود موافقت حاجی را جلب کرد خوبست ؛ چون آدم بااطلاع و اسرار آمیزی است . شهرت دارد که عضو فراموشخانه است و با مقامات خارجی بستگی نزدیك دارد ، اما نظرش صائب است و حرفش را در همه جا میشنوند . » بنده جداً اعتراض کردم و مخصوصاً تذکر دادم : ـ « یکی از اشخاص بی آلایش و دست و دلپاکی است که در تمام ایران لنگه ندارد و کسی پیدا نمیشود که در وطن پرستی ایشان تردید بکند . »

حاجی سرش را بحال جدی تکان داد و باد تو صدایش انداخت :

ـ آقا من توی این شهر خیلی دشمن دارم. همهٔ تازه بدوران رسیده‌ها، همهٔ دزدها و نو کیسه ها ، همهٔ این عربها و نصرانیهای سوریه و عراق که بطور مرموزی در تمام مقامات حساس اقتصادی مملکت رخنه کرده‌اند، همهٔ آنهائی که باباشان را نمیشناسند بمن حسد میبرند . ـ من دائم و پینه دوز در انبان چیست ! ـ چون من میدانم که از کجا آب میخورند. ـ شما گمان میکنید که خضوری خود بخود امده و همه کاره شده ؟ روزیکه

وارد تهران شد یك شوفر بود که اگر یکمن ارزن رویش میریختند یکیش پایین نمیآمد. حالا بروید دم و دستگاهش‌را تماشا کنید. اگر یك شوفر عرب اطلاعاتش بیشتر از دکترهای اقتصاد ماست، پس بروید در مدرسه هایتان را ببندید. چرا بیخود شاگرد به فرنگستون میفرستید؟ منو دوبارهمهاراجهٔ دکن برای پست وزارت خارجه اش پیشنهاد کرد، دعوتش را نپذیرفتم گفتم: نمیخوام غریب گور بشم؛ اگر از من کاری ساخته است، بگذارید بدرد میهنم بخورم. شاید گناهم اینه که ایرانیم، اینجا بدنیا آمدم و میخوام همینجا هم بمیرم و برق پول اجنبی منو نمیکشانه،

اما این بی‌بابانه های امروزه همه میخواند اینجا را بچاپند و بروند خارجه پشتك بزنند و برقصند، آیا صلاحه که منهم پام را کنار بکشم؟ من آدم مرموزی هستم یا آقای بندهٔ درگاه که اگر بابایش را ندیده بود ادعای جل و نمد استرابادی میکرد؟ پشت سر زنش اینهمه حرف میزنند و دخترش را به صراف دم بازارداده و عنوان اعیان واشراف بخودش میبنده! چون صراحت لهجه دارم از من حساب میبرند. قباله و بنچاق همه‌شان توی دست منه. من عضو فراموشخانه هستم یا آنها که همه فراموش کرده اند تا دیروز چه‌کاره بودند؟ بقول جنابعالی هشتاد ساله که توی این آب و خاك استخوان خرد میکنم، کسی نتوانسته‌بمن بگه که بالای چشمت ابروست. مرحوم ابوی از زمان شاه شهید بنام‌بود، یکی میگفتند و هزار تا از دهنشان میریخت. آیا من احتیاجی بشهرت دارم؟ آنهم توی این عهد و زمانه! من از کسی خورده برده ندارم، اگر

میخواستم مثل آنهای دیگر پشت خودم را ببندم برایم مثل آب خوردن بود. اما...

در باز شد، دو نفر وارد شدند. حاجی سلام و تواضع کرد. آنها که نشستند، مدتی بادوام الوزاره در گوشی گفتگو کرد. فقط جملاتی مانند: «البته مذاکره خواهم کرد.» «مطمئن باشید کار درست شده» جسته و گریخته شنیده میشد. بعد دوام الوزاره بلند شد و بعجله رفت. حاجی پس از احوالپرسی رو کرد بجوانی که موهای تنك بسر داشت و بحال مضطرب اطرافش را نگاه میکرد.

- آقای مزلقانی! بفرمائید اینجا. (او هم در حالیکه روزنامهٔ مچالهای در دست داشت رفت پهلوی حاجی نشست.)

حاجی - خوب، بفرمائید از دنیا چه خبر؟

- افق سیاست بین‌المللی سخت تیره و تار است. عواقب وخیم جنك را کسی نمیتواند پیش بینی بکند.

حاجی در حالیکه تسبیح میانداخت، از ترس تلفن دربار، لازم دانست برای تبرئهٔ خودش خطابهای شبیه نطقهائی که در «پرورش افکار» میشد برای مخبر روزنامهٔ «دب اکبر» ایراد بکند:

- آقا بیخود متوحش نباشید. بماچه؟ زهرطرف که شود کشته سود اسلامست. هر کسی میان این معرکه باید کلاه خودشو دو دستی نگهداره. ما باید یك نان بخوریم و صدتا خیر بکنیم؛ چون خوشبختانه در چنین موقع باریکی سرنوشت مملکت در کف کفایت قائد عظیم‌الشأنمان سپرده شده. اینرا دیگر کسی نمیتوانه منکر بشه که بالاترین وعالیترین نعمتهای موجود کنونی ذات مقدس شاهنشاهه که ایران جدید را درظرف

مدت کوتاهی از پرتگاه نیستی بشاهراه ترقی کشانده . امنیت بطوری در سرتاسر کشور حکمفرماست که اگر زنی یك تشت طلا بسرش بگیره و از ماکو تا بندر چاه بهار بره کسی متعرضش نمیشه . بیخود نیست که میگنند : « چه فرمان یزدان چه فرمان شاه ! » وضعیت دیگر مثل جنگ پیش نیست و هرج و مرج داخلی وجود نداره . بحمدالله زیر سایهٔ پدر تاجدارمان بقدری در همهٔ شئونات و نوامیس اجتماعی ترقیات محیرالعقول کردیم که هیچ دولت خارجی جرأت نمیکنه که بمیهن ما چپ نگاه بکنه . امروز دو ملیون سرنیزه پشت سرمانه و باآن میتوانیم از یکطرف قفقاز و از طرف دیگر ترکستان روس را تسخیر بکنیم . باور بکنید که ما پشت دنیا را بلرزه درآوردیم . ــ یادتان هست که دورهٔ احمد شاه بمردم عوض حقوق کاه و یونجه و آجر میدادند ؟ پس پریروز سلام بود ، به پابوس مقدسشان شرفیاب شدم ، چقدر به بنده اظهار تفقد و بنده نوازی فرمودند ! خدا سایهٔ مبارکشان را از سر ملت کم نکنه . خوب امنیت ، آبادی ، قشون ، راه‌آهن ، آسفالت کوچه‌ها و بناهای حیرت‌آور ؛ همهٔ اینها را کی بخواب دیده بود ؟

مزلقانی :ــ بنده تصدیق دارم که با داشتن نابغه‌ای مثل اعلیحضرت رضا شاه هیچ خطری ملت ایران‌را تهدید نمیکند و حقیقتاً باید خدا را شکر گذار باشیم که ازین جنگ خانمانسوز که اساس وسازمان ممالك دنیا را متزلزل کرده دور و بر کنار هستیم . اما قابل انکار هم نیست که این جنگ خواهی نخواهی ، تأثیر شدیدی در اقتصادیات و معنویات دنیا خواهد بخشید .

ــ چیزیکه تا کنون مانع پیشرفت اقتصادو تجارت دنیا شده همسایهٔ

شمالی ماست. خوشبختانه اعلیحضرت ما متوجه این نکته هستند. من خبر موثق دارم، کسیکه مژدهٔ حملهٔ آلمان را بشوروی بسمع مبارکشان رساند میگفت که اعلیحضرت از ذوق توی پوستش نمیگنجید و فرمود «چرا بمن میگی؟ برو بملت ایران تبریك بگو!» چه حرف بزرگی! کلام الملوك ملوك الکلام. بعقل افلاطون هم نمیرسید. (بعد مثل اینکه پشیمان شد چشمك زد و گفت): پیش خودمان بمانه، اسرار سیاسیه. بعلاوه هیچ استبعادی نداره که اعلیحضرت این هوده شهر قفقاز که مدتیه بملت وعده میده به‌ایران ملحق بکنه. دیشت توی رادیو برلن هیتلر نطق میکرد. چه صدای گیرنده‌ای داشت! هر کلمه که از دهنش بیرون میآمد، نیمساعت براش دست میزدند. آقا اوهم نابغه است، میخواد دستگاه پوسیده سیاست را عوض بکنه و نظم جدید بیاره. تا یکی دو هفتهٔ دیگر کلك روسیه کنده است. (قهقهه خندید) شاید همین الان که من دارم با شما صحبت میکنم از مسکو هم گذشته باشند. بعد هم نوبت انگلیس میرسه، آن دیگر مثل آب خوردنه، بشما قول میدم، تا یکی دوماه دیگر آلمانها توی تهران هستند.

حاجی آب دهنش را فرو داد و بطرز علاقمندی حرفش را دنبال کرد. «جای شما خالی. توی سفارت آلمان فیلم شکست فرانسه را نشان میدادند، منهم دعوت داشتم. سرباز آلمانی نگو یکپارچه آهن بگو. دیگر توی دنیا قشونی نیست که بتونه جلو آنها را بگیره. یك چیزی میگم، یك چیزی میشنوید! بگذارید هیتلر با نظم نوینش دنیا را تمشیت بده. اقلا آقای ما عوض میشه، خودش فرجه. همهٔ علامات ظهور حضرت صاحب را داریم بچشم می‌بینیم. آقا مرام اشتراکی یعنی چی؟ اگر خوبه

مال خودشان ، اگر بده با دیگران چه کار دارند ؟ پیش ازین بلشویك بازی‌من سالی ده هزار تمن (آنهم هزارتمن آنوقت) پرتغال بروسیه صادر میکردم ، حالا مردمش یك تکه نان هم ندارند که بخورند چه برسه به پرتقال . - وانگهی توی دنیا یك فرماندهی گفتند یك فرمانبرداری . پس بروند با قضا و قدر جنگ بکنند؛ چرا من آقا شدم، مراد نوکر من شده؟ چونکه خدا خواسته ، بمن‌چه ؟ ازین گذشته ، من جان میکنم،کارمیکنم یکشاهی‌را صنار میکنم . دنیا نظم داره . همه که نمیتوانند وزیر بشوند . یکی شاه میشه یکی‌هم گدامیشه . من از کدیمینم عرق ریختم، دوتا آجر رویهم گذاشتم خونه ساختم توش نشستم ، حالا مفت و مسلم آنرا بدم به مشدی حسن پهن پازن ، فقط چونکه گردنش کلفته ؟ پس دیگر کسی پی‌کار نمیره ، آبادی نمیشه . پس مراد بشه حاجی و من بشم مشدی‌مراد!

مزلقانی : - همینطوراست که میفرمائید . در دنیا البته بایدتغییراتی رخ بدهد و نظم نوینی بر قرار بشود ، اما نه اینکه سیر قهقرائی را طی بکنند .

- میگند هیتلر مسلمان شده و روی بازویش « لااله الاالله»نوشته .

- بله ، جداً به ایران علاقمند است . مگر خبرهای امروز را ملاحظه نفرمودید؟

- نخیر ، اما مقالهٔ « همت عالی » شما را کیومرث واسه‌ام‌خواند. راستی برای‌آن ده بلیط اسب دوانی که به دارالمساکین تقدیم کرده‌بودم؛ داد سخن داده بودید . هدیهٔ ناقابلی بود و باعث خجالت من شد ، اما از لحاظ سر مشق برای اینکه دیگران تبعیت بکنند مطالب قابل توجهی داشت . آقای مزلقانی بشما تبریك میگم . شما یکی از بزرگترین

نویسندگان دنیا هستید . راستی این الفاظ و عبارات باین قشنگی را از کجا پیدا کرده بودید ؟

- بنده وظیفهٔ اخلاقی و اجتماعی خودم را انجام داده بودم . اما مقام ریاست معتقد بودند که قدری اغراق آمیز است .

- عجب !

- بعلاوه عقیده مند بودند که در صفحهٔ سوم چاپ بشود . ولیکن به اصرار بنده ، بالاخره درصفحهٔ اول چاپ شد . مخصوصاً ملاحظه‌فرمودید بنده تذکر داده‌ام که حاجی بگردن همهٔ ایرانیان حق دارد و یگانه فرزند انقلاب است و ما آزادی ومشروطهٔ‌خودمان را مدیون ایشان‌هستیم. بخصوص این شخص نوع پرور معارف پژوه که تمام عمرش را با شرافت و پاکدامنی و پرهیزکاری گذرانیده ، یکی از ذخایر ملی ایران است و ما بداشتن چنین عناصر سیاستمدار عالیمقدار تفاخر میکنیم .

مراد با دستمال پیاز وارد شد . حاجی با چشمهای ذوق زده به مزلقانی نگاه میکردو میخواست چند جملهٔ ابدار در تملق او بگوید ، ناگهان صدای زنی از توی دالان شنیده شد که میگفت :

- حاجی آقا ! . . حاجی آقا ! . . حلیمه‌خاتون‌حالش‌بهم خورده . .

حاجی گوشش را تیز کرد و گفت: - خفه شو ضعیفه ! . مگرهزار بار نگفتم ؟ مراد برو ببین باز دیگر چه خبره . .

صدای زن :- خاك بگورم !به حاجی بگو بفرمائید اندرون ،حلیمه خاتون تمام کرد.

صدای همهمهٔ نا معلومی از دالان میآمد . حاجی رو کرد به مزلقانی :

ـ ببخشید آقای مزلقانی ! گویا قضیهٔ مولمه‌ای رخ داده . من توصیهٔ شما را به آقای رئیس روزنامهٔ « دب اکبر » خواهم کرد . . اجازه میفرمائید ؟ . .

مزلقانی و همراهش دستپاچه خدا نگهداری کردند و رفتند . حاجی آقاخیلی به‌تانی عصایش را برداشت وکاغذ هائی را که زیردشکچه بود بدقت تا کرد و در جیب گشاد جلذقه‌اش گذاشت . بعد رو کرد به مراد و گفت :

ـ من میرم اندرون‌تو مواظب دشکچه‌باش . برو زود حجت‌الشریعه را خبر کن .

بعد عصا زنان داخل دالان شد .



حاجی ابوتراب در ماه ذیحجه، شب عید قربان حاجی و حاجی‌زاده بدنیا آمده بود. اگر چه هشتاد و نه سال از عمرش میگذشت و یادگار زمان ناصرالدین شاه بود، اما نسبت به سنش هنوز شکسته نشده بود و خیلی جوانتر نمودمیکرد. قیافهٔ او باوقار وحق بجانب بود: کلهٔ مازوئی، گونه های چاق و پرخون، فرق طاس و موهای تنك رنك و حنا بسته داشت و همیشه ته ریش‌سفید وزبری مثل‌قالیچهٔ خرسك بصورتش چسبیده بود. سبیل کلفت صوفی منشانه زیر دماغ تك کشیده‌اش مثل چنگك آویزان بود و چشمهای مثل تغار که رگه های‌خون در آن دویده بود زیر ابروهای پرپشت او غل و غل میزد. وقتیکه در خانه شبکلاه بسر میگذاشت، کلهٔ او شبیه گلابی میشد و غبغب کلانی زیر چانه‌اش موج میزد که سرش را بدون میانجیگری گردن به تنش میچسبانید. بالای پرك‌های گوشش که همیشه زیر کلاه میگذاشت، صاف و نازك شده بود و دندانهای عاریه که هروقت میخندید یکپارچه طلای چرك بیرون میافتاد، قیافه او را تکمیل میکرد.

بالا تنهٔ حاجی بلند و پاهایش کوتاه بود. بهمین جهت وقتیکه نشسته بود میانه‌قد وزمانیکه راه میرفت کوتاه جلوه میکرد؛ اما از پشت سر کمی‌خمیده بود و قوز داشت. در تابستان لباس او منحصر بیك پیرهن یخه حسنی و یك زیر شلواری گشاد بود و در هشتی که جلوس میکرد همیشه یك جلدقهٔ گشاد هم که جیب های فراخ داشت میپوشید و یك شبکلاه بسر میگذاشت و قبای‌ناز کی‌هم بدوش میانداخت. با وجوداین، چون آستین پیرهنش دگمه نداشت، دستهای خپله وپشمالوداو همیشه بیرون‌میافتاد و از درز یخهٔ پیرهنش‌تازیر غبغب او پشم زمخت خاکستری به ریشش پیوند میشد. در حال نشسته وقتیکه تسبیح نمیانداخت عـادت داشت که با دودست شکم گنده‌اش را نوازش بدهد.

در زمستان سرداری برك قدیمی چرك که پشتش چین های ریز میخورد میپوشید وبقول خودش این‌سرداری «تنپوش‌مبارك» بود وحکایت میکرد که یکروز ناصرالدین شاه درشکار گاه، ابوی محترمش رامخاطب قرار داده و گفته بود: «مرحوم مقتدر خلوت! بیا پدر سوخته این تنپوش مال تو.»ـ مثل اینکه قبل ازمر گش‌او را «مرحوم» خطاب میکرده‌اند! اما در حقیقت این سرداری را از دستفروش خریده بود. در کوچه هم کت بلندخاکستری و شلوار سیاه میپوشید و کلاه گشاد بسر میگذاشت. ازوقتیکه باد فتق گرفته بود، یك عصای سرنقره هم دستش میگرفت و گشاد گشاد راه میرفت

هر چند حاجی بیرونی و اندرونی و اطاقهای چیده واچیده داشت، اما تمام پذیرائی او در هشتی خانه‌اش انجام میگرفت. صبح زود در آنجا شبیخون میزد و اگر در خارج کاری نداشت تا سرشب در همانجا مشغول

دید و بازدید و کارچاق کنی و بقول خودش مشغول « رتق وفتق امور » بود، تا وقتیکه از اندرون خبر میکردند که: « شام حاضر است ». حاجی بابی ریائی از اعیان و اشراف و رئیس الوزراء گرفته تا ملای محل و بقال سر گذر و حتی زال‌محمد هم درآنجا پذیرائی میکرد. درمقابل اعتراضی که در بارهٔ پذیرائی شخص اخیر باوشد جواب داده بود: « اینهم یکنفر آدمه مثل همهٔ آنهای دیگر؛ لولو خورخوره که نیست. اتفاقاً نظمی که زال‌ممد به شهرنوداد، تمام بلدیهٔ شما بابودجه ومتخصصینش نتوانست بشهر تهران بده. خونهٔ فاحشه ها را طبقه بندی و منظم کرد، برایشان سینما و تیاتر ساخت. اما بلدیهٔ شما خواست یك تیاتر بسازه پنجاه مرتبه خراب کرد و از سرنو ساخت و از کنارش چند تا دزد ملیونر شدند و آخرش هم نیمه تمام ماند! وانگهی کاریکه دیگران در خفا میکنند، این بی تقیه و بی ریا میکنه. بعدش هم ما که ضامن بهشت و دوزخ کسی نیستیم و توی گور دیگران هم نمیگذارندمان.. مگر همهٔ کله گنده ها و زمامدارانتان باهاش دست بیکی نیستند؟ من صراحت‌لهجه دارم. نه اینکه یکی لازمه که شهرنورا اداره بکنه؟ وگرنه مردم عیالوار نمیتوانند زنشان را نگهدارند. اگر تو جامعه شاه و وزیر و وکیل هم لازم نباشه زال ممد لازمه من همهٔ اعیان واشراف ونجبای این‌شهرراخوب میشناسم، درمعاملهٔ ساختمان‌سینما که بمن مقاطعه‌داد یك‌سرسوزن اختلاف حساب‌نداشتیم. حیف که توی این مملکت قدردان نیست وگرنه مجسمه‌اش را توی‌شهرنو میگذاشتند!.. »

ولیکن از آنجا که هشتی حاجی چهار نشمین بیشتر نداشت، مهمانهای او هیچوقت از سه نفر تجاوز نمیکرد. یعنی همینکه شلوغ

میشد حاضرین جیم میشدند وجای خودشان را بتازه واردین میدادند .مثل این بود که اگر روزی بخواهند تاتر او را نمایش بدهند ، از لحاظ صرفه جوئی ، تزئین سن منحصر بیك هشتی باشد .

پدر حاجی مشهدی فیض الله در بازارچهٔ زعفران باجی دکان تنبا کو فروشی داشت . سال قحطی کلی مال حلال و حرام را زیرورو کرد و پشت خودش را محکم بست . مخصوصاً وقتیکه میرزای شیرازی تنبا کو را تحریم کرد ، مش فیض الله یکی از حاشیه نشینهای خانهٔ یحیی خان مشیر الدوله بود و بعد از آنکه ملاعبدالله و اعظ غلیان کشید و دوباره تنبا کو حلال شد و باین وسیله عذر کمپانی رژی را خواستند ، مش فیض الله درین میان لفت و لیس غریبی کرد . یعنی تنبا کوی تحریم شده را که بقیمت ارزان خریده وانبار کرده بود ؛ بقیمت گران فروخت و ملیونها ذرع زمین بقیمت دوتا پول از میرزا عیسی وزیر خرید و واجب الحج شد . یك سفر بمکه رفت وپولش را حلال کرد و بر گشت و تاآخر عمرش دم حجره نشست وموی را از ماست کشید . بالاخره سرنود و سه سالگی از شدت خست ولئامت مرد ؛ باین معنی که قولنج شد . حکیم باشی نسخه داد ، او از دوای مالیدنی که در خانه بود خورد و مرد .

تمام ارث حاجی فیض الله به پسر یکی یکدانه اش : حاجی ابوتراب رسید که حاجی بدنیا آمده بود . اما وانمود میکرد که بمکه رفته است و حکایت هائی که از پدرش راجع بسفر مکه شنیده بود بحساب خودش گذاشت و مانند پیش آمدهای زند گی خود نقل میکرد . اما حاجی ابوتراب دکان تنبا کو فروشی را بهم زد و صاحب املاك و مستغلات شد . چون پدرش را کسی نمیشناخت ، حاجی ازین استفاده کرد و لقب :«حاج

مقتدر خلوت » را به پدرش داد و او را یکی از ملازمان رکاب و در باریان بسیار نزدیك ناصرالدین شاه قلمداد میکرد . همیشه هم ورد زبانش بود که : « ما اعیان درجهٔ اول » « مانجبا » . درخست و چشم تنگی از پدرش دست کمی نداشت . هنوز حساب قران کهنه های زمان شاه شهید را فراموش نکرده بود و سردهشاهی الم شنگه بپا میکرد : « منو چاپیدن ! معقول آنوقت زندگانی داشتیم !» با وجود درآمد هنگفتی که ازاملاك و مستغلات ودکان و حمام وخانهٔ اجاره و معاملات بازار وکارخانهٔ کشبافی وپارچه بافی اصفهان وکارچاق کنی‌های کلان داشت و حتی باسفرای ایران در خارجه مربوط بود و اجناس قاچاق معامله میکرد ، هر روز جیرهٔ قند خانه‌اش را میشمرد ، هیزم را میکشید ، بارو بندیل صیغه‌هایش را وارسی میکرد و در قدیم که اصطلاح مشروطه هنوز باب نشده بود ، جلو هشتی خانه رعیتها و نوکرش‌را بچوب می‌بست . اماظاهری فریبنده داشت وقیافهٔ حق بجانب بخود میگرفت ، بطوریکه همه‌پشت سرش میگفتند : « چه آدم حلیم سلیمی است ! » همین ظاهر آراسته و اهن وتلپ ، باعث شهرت او شده بود و معروف بود که آدم کار راه انداز و خیر خواه و خلیقی است .

حاجی معتقد بود که : « هزار دوست کم و یك دشمن زیاداست.» بهمین جهت با هر کس گرم میگرفت و دل همه را بدست میآورد و با محیط خودش سازش پیدا کرده بود . ازین‌روخیلی‌ها فدائی او بودند :در سیاست هم همیشه دخالت میکرد ، وکیل و وزیر میتراشید و خودش هم کبادهٔ ریاست وزراء را میکشید و حلال مشکلات بود . همیشه میگفت: « ما میخواهیم چهارصباحی توی این ملك زندگی بکنیم و از نان خوردن

نیفتیم و یك قلپ آب راحت از توی گلویمان پائین بره . »

اما حاجی سواد حسابی نداشت . زمان ناصرالدین شاه پیش معلم سرخانه گلستان و بوستان را خوانده ومشق خط و سیاق را یاد گرفته بود . ولیکن حافظهٔ او قوی بود و حرفهای دیگران را از برمیکرد و بموقع یا بیموقع تکرار میکرد . هروقت هم که اشتباه مینمود ، از رو نمی رفت . مثلا میگفت که مرحوم ابوی در دربار شاه شهید بالای دست حاجی میرزا آقاسی مینشسته ، یا در زمان کریمخان زند سه من ویك چارك چشم در آورده ، یا مهاراجهٔ دکن دعوتش کرده که پست وزارت خارجه‌اش را باو تفویض کند و از این قبیل چیزها . اگر چه با رجال درجهٔ اول و زمانداران مملکت دمخور بود ، اما سواد آنها هم باو نمیچربید و خیلی به حاجی و اظهار عقیده‌اش اطمینان داشتند . در صورتیکه گاهی حاجی از دهنش در میرفت و میگفت : « بله دیگه ، بله چغندر ! توی این مردم و این ملك ماهم سیاستمدارش هستیم ! » از وقتیکه واردسیاست‌شده بود، مرتب‌روزنامه را به پسر کوچکش کیومرث که ازمدرسه بر میگشت میداد و او هم با صدای دورگهٔ تکلیف شده اش روزنامه میخواند و حاجی بحالت پرمعنی سرش را میجنبانید مثل اینکه در میان خط هاهم رموزی کشف میکرد که همه کس نمیتوانست بفهمد . حاجی بکتاب اخلاق و گلستان سعدی معتقد بود و از تاریخ هم بی آنکه اطلاعی داشته باشد ، بیخود تعریف میکرد . دوسه بارلغت اشتباهی برای کیومرث معنی کرد و سبب شد که طفلك روز بعد در مدرسه کتك مفصلی نوش جان بکند و از اینجهت دیگر اشتباهات خود را از پدرش بمیپرسید.

حاجی شهرت داده بود که کتاب اخلاقی در دست تألیف دارد. اما کسی را سراغ نداشت که اینکار را مفت و مسلم برای او انجام بدهد. بعلاوه ادعای ادبی هم داشت و بزرگترین فیلسوف عالم بنظرش قوستاولوبون بود که زیاد اسمش را شنیده بود و ترجمهٔ غلط کتابش را مجاناً باو تقدیم کرده بودند. در انجمنهای ادبی هم هروقت میرفت، همیشه در صدر مجلس مینشست. جلو هر کس سلام و تواضع میکرد و غروغر غلیان میکشید و چائی شیرین میخورد. هر قطعه شعر که خوانده میشد انقدر کف میزد که تا دو روز دستش دردمیگرفت و برای اینکه عقیدهٔ بکری اظهار کرده باشد، همیشه درین انجمنها از شعر قاآنی تعریف میکرد. گرچه دیوان او را ندیده بود، اما یکی دو شعر وقیح او را در جوانی شنیده بود باضافه خیلی ها تعریف از انسجام شعر او میکردند. مجالس «پرورش افکار» و «فرهنگستان» هم مرتب بقدوم حاجی مفتخر میشد که عضویت رسمی آنجا را داشت و در همه‌جا اشتباهات مضحك میکرد. فقط سرحساب پول موی را از ماست میکشید.

هرچندحاجی همیشه از دست دنیا گله‌مند بود و خودش را به‌شغال مردگی میزد و ورد زبانش بود که: «عهد و زمانه برگشته و دورهٔ آخر زمانه» چون همسایه خانهٔ خودش را بقیمتی که حاجی مشتری بوده نفروخته یا کوچه برای اتومبیل اوتنگ است یا اتومبیل سواری اوسیستم سال آینده نیست یا درخت نارنجش بار نداده یا مردم بی‌تربیت شده اند چون سرختم شیخ‌عبدالغفور یك جوانك باو زل زل نگاه کرده و محلش نگذاشته و متوقع بود که همهٔ مردم با این بدبختیهای او همدردی بکنند اما چند موضوع بود که درین اواخر فکر او را سخت بخود مشغول کرده

بود: یکی دل خونی از دست سرتیپ الله وردی داشت که زمینهای قنات آبادش را بقیمت نازل خرید، بعد هم پیری و دیگر با دفتق و از همه بدتر از طرف زنهایش سخت نگران بود. پیری که درد بی‌درمان بود و بهمین مناسبت بکمك حجةالشریعه معجونهائی از روی کتابهای: الفیه‌و شلفیه و ماءِ الحیوة و راهنمای عشرت تهیه میکرد و بکار میبرد و اغلب تجدید فراش میکرد. دیگر باد فتق بود که هرچند هنوز اورا از پا در نیاورده بود، اما شنیده بود که عمل در سن او خطرناکست و بعلاوه به حکیم فرنگی و یا فرنگی‌مآب و دواهای آن‌ها هیچ اعتقاد نداشت. مگر پدرش‌را دوای فرنگی نکشت؟ چرا تن خودش را زیر تیغ حکیم بیاندازد؟ تقدیر هر کس معین شده و روی پیشانیش نوشته اند، چرا بیخود کمك به اجل بکند؟ در صورتیکه فتق به اهمیت و اعتبار او در جامعه میافزود.

اما موضوع زنهایش جدی بود. بیلان زندگی زناشوئی حاجی عبارت بود از شش زن طلاق گرفته وچهار زن که سرشان را خورده بود و هفت زن دیگر که درقید حیات بودند و اهل‌بیت او را تشکیل میدادند. زن اولش اقلیمه تریاك خورد ومرد، حاجی هم نامردی نکرد و همهٔ دارائیش را بالا کشید. یکی‌سرزا رفت، یکی از پشت بام پرت شد و آخری هم حلیمه از دلدرد کهنه‌مرد. آنها هم که طلاق گرفتند، مهر خودشان را حلال و جانشان‌را آزاد کردند. میان زنده‌ها این‌دوصیغهٔ آخری: منیر و محترم که جوان و بچه‌سال بودند افکارحاجی را سخت پریشان‌داشتند. منیر زیاد بخودش ورمیرفت‌و خیلی چاخان و سرزبان‌دار بود، حتی‌وقاحت را بجائی رسانیده بود که جلو اهل خانه همیشه ادای حاجی آقا را

در میآورد وشعر های بند تنبانی در هجو او میخواند . محترم هم یك بچهٔ دوساله داشت ، حالا هم باز شکمش بالا آمده بود ، در صورتیکه بعد از کیومرث شانزده سال میگذشت که دیگر حاجی بچه‌اش نشده بود . آنوقت این مردکهٔ نکرهٔ چهار زلف نرنجی : گل و بلبل که باسم پسرعمومیآمد از محترم دیدن میکرد و همهٔ اندرونش را میدید چه صیغه‌ای بود ؟ چرا چشم و ابروی سکینه شبیه این گل و بلبل بود ؟ دختر ته تغاری که‌انقدر عزیز دردانه بود حالا بهمین علت از چشمش افتاده بود . بعلاوه رفتار این صیغه های جوان هم با آن چیزها که راجع به آنها میشنید مشکوك بنظر میآمد . مثلا آنروز که تلفن دروغ کرده بودند و حاجی را بمحضر شمارهٔ ۱۲ احضار کردند ، وقتیکه بخانـه بر گشت دید منیر حمام رفته وهنوزهم برنگشته‌آنهم بی‌اجازهٔ او . . خوب گرچه منیرخدمتکارش بود و حاجی او را صیغه کرده بود که اگرآب روی دستش بریزد باو حلال باشد . اماخوب بالاخره زن شرعی حاجی بود و باین سن وسال همین‌مانده بود که برایش حرف هم در بیاورند . . .

اصلا چرا حمام رفتن زنهایش و صلهٔ ارحام بجا آوردنشان آنقدر طولانی بود ؟ یکی دوبار هم تحقیقات کرد اما نتیجهٔ مشکوك بدست آمد . بهمه کس بدگمان بود حتی بمراد . تصورمیکرد همه دست بیکی کرده بودند که کلاه سرش بگذارند . چیزیکه بکارش گرانه میانداخت ، این بود که حاجی‌دلش نمیآمد انعام بدهد . شاید زنهایش همه انعام میدادند، اما در اینصورت پول از کجا میآوردند؟ این پیش‌آمدها تأثیر بدی در خلق و رفتار حاجی کرده بود ، با خشونت هر چه تمامتر از اهل خانه چشم زهره‌میگرفت و خیلی زود عصبانی میشد . حتی زبیده که بی اجازهٔ او

ترشی پیاز برداشته بود ، حاجی چنان با عصا به مچ پایش زد که هنوز میلنگید . فلسفهٔ انتخاب هشتی خانه از یکطرف بهمین علت بود تا در هشتی کشیك زنهایش را بکشد . اشخاصیکه وارد و یا خارج میشدند وارسی میکرد ، بعلاوه گاهی هم سر کوچه چشم چرانی میکرد و باین ترتیب زمستان هم از گذاشتن کرسی جداگانه برای خودش صرفه‌جوئی میشد و با منقلی که میان پایش میگذاشت و دستش را گرم میکرد از مخارج زیادی جلوگیری میکرد .

پسر اولش آقا کوچك که سر پیری بعد از هشت دختر پیدا کرده بود عرقخور وسفلیسی و قمار بازازآب در آمد . حاجی به استناد فرمایش حضرت امیر که : « بچه‌هایتان را متناسب با دوران بپرورانید . » آقا کوچك را بفرنگستان فرستاد . اما آقا کوچك ذوق و استعداد زیادی‌در تحصیل نشان نداد و همینکه به ایران برگشت زلفهایش‌را براق میکرد، لباسهای شیك میپوشید، اتومبیل لوکس آخرین سیستم حاجی را میراند و با سگ بغلی نژاد پکن در کافه رستورانهای درجهٔ اول شهر آمد و شد میکرد و طلبکارهای جفت و تاق خود را بسر پدرش حواله میداد . از قضا یکشب در عالم مستی ، اتومبیل را بدرخت زد و شکست . پدرش پس از کشمکش مفصل او را از خانه راند و از ارث محروم کرد . ولیکن آقا کوچك‌هم‌مانند پدرش پیشانی‌داشت : بعلت آراستگی‌سرو وضع مخصوصاً وجاهت ، بعنوان شوفر دربار مفتخر گردید . هر چند طرف توجهات مخصوص مقامات عالیه و اندرون واقع شد و همه از او حساب میبردند و راه ترقی و آینده برایش باز بود ؛ اما به رگ غیرت‌حاجی آقا برخورد که چرا باید پسر بزرگش چنین شغلی را انتخاب بکند . بعد هم خیلی

چیزها پشت سرش میگفتند. حاجی آقا به طلبکارهای پسرش جواب میداد: «من استشهاد تمام کردم و توی روزنامه‌ها هم چاپ کردم که دیگر آقا کوچك پسر من نیست. فرنگ اخلاقش‌را خراب کرد. امان از رفیق بد! پسر نوح با بدان بنشست، خاندان نبوتش گم شد. معقول بچه‌ای بود سری براه‌پائی براه، زیرپایش نشستند افتاد توی هرزگی و ولنگاری. او دیگر نمیتوانه در خونهٔ منو و از بکنه.» از اینجهت تمام امید و آرزوی حاجی به پسر دومش کیومرث بود و علاقهٔ مخصوصی نسبت باو ابراز میداشت.

حاجی آقا بهمهٔ حرفهائی که در روز میزد معتقد نبود و از وقتیکه شك به سکینه بچهٔ سوگلی خود پیدا کرده بود که همیشه توی هشتی جلوش می‌پلکید، علاقهٔ او به بچه و اینجور چیزها هم سست شد، میگفت: «حالا دیگر ماشاالله بزرگ شدند، پسر اولم‌را لوس بار آوردم نتیجه‌اش‌را دیدم. وانگهی معنی نداره که بچه توی هشتی بیاد. اشخاص محترم پیش من میاند.» اما بچند چیز بود که از ته دل ایمان داشت: اول به خوردن وقتیکه صحبت از خوراکی بمیان میآمد، چهره اش میشکفت، آب دهنش را غورت میداد و حدقهٔ چشمش گشاد میشد. مخصوصاً خوراکیهای شیرین مانند خرما و حلوا و باقلوا و پلوهای چرب و شیرین را زیاد دوست میداشت سر غذا «بسم‌الله» میگفت و آستینش را بالا میزد، باانگشتهای تپلی که روی ناخونهایش حنا بسته بود لقمه میگرفت و همیشه دوست داشت که از لای انگشتانش روغن بچکد. هرغذائی که بنظرش مشکوك میآمد میگفت: «وان ضررتنی لخصمك علی بن ابیطالب!» و بعد میخورد. چشمهایش در موقع خوراك لوچ میشد و شقیقه هایش به جنبش میافتاد

و ملچو ملوچ راه میانداخت. بعد عاروق میزد و میگفت : « الهی الحمد لله رب العالمین ! . » و با ناخن دندانهایش را خلال میکرد و تا مدتی بعد از غذا از سر جایش تکان نمیخورد . بعد هم حاجی آقا حمام و مشت و مال را خیلی دوست میداشت . اما از وقتیکه نرخ حمام بالا رفته بود حاجی دیر بدیر حمام میرفت . بهمین جهت تابستان در صحن هشتی همیشه بوی عرق تند ترشیدهٔ حاجی در هوا پراکنده بود . در حمام یکمشت از آب خزانه میخورد و دهنش را مسواك میکرد ؛ بعد میخوابید و زیر مشت و مال دلاك از روی کیف آه و ناله سر میداد و شکر خدا را میگذاشت . در مورد خواب هم حاجی بی‌طاقت بود و به آسانی خوابش میبرد . بمحض اینکه چشمش بهم میرفت ، خروپف او تمام فضای خانه را پر میکرد ، مثل اینکه دویست نهنگ لجن غرغره میکنند .

اما حاجی در مقابل زن بی‌طاقت میشد . باوجودیکه اندرونش همیشه پراز صیغه و عقدی بود ، هروقت زنی را میدید که طرف توجه‌او واقع میشد و عموماً این زنها خاله شلخته و چادر نمازی مچ پا کلفت و ابرو پاچه بزی بودند ؛ چشمهایش کلاپیسه میشد . نفسش بشماره میافتاد، آب توی دهنش جمع میشد و له‌له میزد و خون توی سرش میدوید . تا پارسال چیزی نمانده بود که عاشق خانم بالا زن یوزباشی حسین سقط فروش دم چهارسو بشود و حتی چند سال پیش که هنوز باد فتق نگرفته بود ، بارفقای جان در یك قالب و همدندانهایش گاهی به شهر نو هم گریز میزد و خانه ای را قرق میکرد . اما از همه مهمتر ، دلبستگی حاجی به پول بود . پول معشوق و درمان و مایهٔ لذت و وحشت او بود و یگانـه مقصودش در زندگی بشمار میرفت . از اسم پول ، صدای پول و

شمارش پول دل حاجی غنج میزد و بی تاب میشد . او پول را برای پول بودنش دوست داشت و میپرستید و تمام و سایل را برای بدست آوردن آن جایز میدانست . مثل اینکه در عالم ذر مقدر شده بود که وجود حاجی برای اندوختن و پرستش این وسیلهٔ قرار دادی در جامعه مأموریت دارد و طبیعت تمام ابزار و وسایل بدست آوردن آنرا بیدریغ در اختیار حاجی گذاشته و او را در محیط مناسبی بوجود آورده بود . از صبح زود کـه بلند میشد ، حتی در خواب تمام هوش و حواس حاجی متوجه جلب منفعت و دفع ضرر بود و بهمین مناسبت در هر گونه معامله شرکت میکرد . حتی سر پیری در مقاطعهٔ راهسازی و درخت کاری خیابانها هم شرکت کرد و ازین راه ملیونها بچنگک آورد . اما از ترس زمامداران وقت و بخصوص شخص اول مملکت که دائما تملقش را میگفت ، همیشه بخودش قیافهٔ مفلس و بدبخت میـداد و گدابـازی در میـآورد و معاملات بزرگ و خرید و فروش را به اسم پسر و یا زنهایش انجام میداد . بعدهم به نام نیک و شهرتی که در جامعه پیدا کرده بود خیلی دلبستگی داشت زیرا ازین راه استفاده‌های کلان میبرد .

حاجی منافع را زود فراموش میکرد ، اما اگر خدای نخواسته زیانی متوجه او میشد - چیزیـکه کمتر اتفاق میافتاد . - در اخلاق و رفتارش تغییر کلی روی میداد : قیافهٔ بیگناهش عوض میشد و آن روی سگش بالا میآمد ، و اغلب در خانه عصای سر نقره بکار میافتاد . یکی از خانه هایش را مردم نابابی اجاره کرده بودند ، حاجی دست روی دستش میزد و میگفت : «آبروی صد ساله‌ام بباد رفت ! من توی این ملك استخوان

خرد کردم ، اما نمیتوانم خوندام را بمفت هم اجاره بدهم . پس هفت سر عیال را کی نان میده ؟»

برای روز مبادا ، حاجی بمذهب هم معتقد بود . اگر چه باخودش میگفت : « کی از آندنیا بر گشته ؟ اگر راست باشه ! » و مثل عقاید سیاسیش به آندنیا هم اعتقاد محکمی نداشت . مگر باپول نمیشد حج و نماز و روزه را خرید ؟ پس هر کس پول داشت دو دنیا را داشت . امامذهب را برای دیگران لازم میدانست و در جامعه تقیه میکرد و به ظواهر میپرداخت . بهمین علت در ماه محرم توی تکیه‌ها و حسینیه‌ها و مجالس روضه خوانی در صدر مجلس جا میگرفت . نذر کیومرث را هم سقائی کرده بود که خرج زیادی نداشته باشد و در دههٔ عاشورا ، او را با لباس سیاه (که برایش کوتاه شد بود) و کشکول و پیش بند سفید توی جماعت میفرستاد که برایگان آب به لبهای تشنه بدهد . هروقت هم گزارش بمسجد میافتاد دست وضوئی میگرفت ویك نماز محض رضای خدا میگذاشت. سالی یکبار هم پول خمس و ذکوة خودش را بدقت حساب میکرد ، یك چك چند صد تومانی مینوشت و داخل پیت خرما که از املاك جنوبش میفرستادند میگذاشت . آنوقت حجةالشریعه را احضار میکرد و این پیت‌های خرمارا از بابت خمس وذکوة باو میداد تا بفروشد ویا عین خرما را بفقرا بدهد . بعد در همان مجلس بهانه میآورد که :« من عیالوارم ، بچه‌ها دیدند دلشان خواسته توی خانه باشه بهتره . » و خرما را فی المجلس بنرخ روز حساب میکرد و پولش را که عموماً از ده تومان زیادتر نمیشد به حجةالشریعه میپرداخت و بعد چك را در میآورد و باطل میکرد .

حاجی دلش خوش بود که باین وسیله خمس و ذکوة خودش را

داده ، گیرم عوض اینکه خرما در بازار خرید و فروش بشود و چك بدست ناشناسی بیفتد خودش آنرا خریده ودر ضمن ادای فریضه‌را هم کرده است. بشراب هم خیلی علاقمند بود و در مجالس مهمانی بی ریا مینوشید . هر وقت هم برایش سوغات میفرستادند بعنوان « دوا » آنرا توی قوری می‌ریخت و میخورد ، اما حاضر نبود که پول بپایش بدهد . قمار هم میزد یعنی پاسور و تخته نرد ، آنهم وقتیکه مطمئن بود که از حریف خواهد برد . ماه رمضان به بهانهٔ کسالت روزه را میخورد ، اما جلوی مردم تسبیح میانداخت و استغفار میفرستاد و در مناقب روزه سخنرانی میکرد . هروقت که خواب بود و یا با زنهایش کشمکش داشت و احیاناً کسی بدیدنش میآمد ، مراد عادت کرده بود که بگوید : « آقا سر نمازه » یا : « آقا بمسجد رفته . »

از جاه طلبی که حاجی داشت ، برای خودنمائی در سیاست وکارهای لوچ دخالت میکرد. از جاسوسی هم رو بر گردان نبود و باین وسیله محرم بسیاری از اسرار مگو شده بود . برای اینکه در همه جا نفوذ داشته باشد و بتواند منافع خود را بهتر نگهدارد ، (باید اقرار کرد که ازین راه منافع هنگفتی عاید او شد .) حاجی سیاست را یکجور معامله تلقی میکرد و خودش را بزرگترین سیاستمدار دوران میدانست . از بسکه در همه‌جا جایش بود و همیشه جلو میافتاد و حالت بزرگمنشی بخود میگرفت وتوی حرف دیگران میدوید ، یکنوع جسارت جبلی پیدا کرده بود . حرفش که تمام میشد ، توی چشم طرف تأثیر حرف خود را جستجو میکرد . برای اینکار استعداد خداداد هم داشت : زیرا حراف ، سرزباندار ، پررو ونخود همه‌آش بود و بزبان هر کس میتوانست صحبت بکند . بحرف دیگران

بدقت گوش میداد وصورت حق بجانب میگرفت ، اظهار همدردی میکرد و وعدهٔ کمك و توصیه میداد . اما عملا کاری انجام نمیداد مگر اینکه سودی در آن داشته باشد و یا باین ترتیب برای روز مبادا دلی را بدست بیاورد . همه جا باسلام و صلوات وارد میشد : در مطب دکتر ، در اطاق وزیر ، سر حمام و حتی در شهرنو ، و در همهٔ جاهائی که بسیاری ازمردم در انتظار بودند ، حاجی با عزت و احترام و بدون کمترین مانع وارد میشد و کار خود را انجام میداد . حتی گاهی در صحبت با اشخاص مهم کلفت هم بارشان میکرد و حرفهای گنده گنده برخلاف مصالح عالیهٔ کشور از دهنش میپرید . ولیکن از احترامی که برایش قایل بودند و اطمینانی که باو داشتند نشنیده میگرفتند و بالاخره همه از او حساب میبردند . اغلب حاجی آقا خندهٔ گستاخانه ای از ته دل میکرد که درین اواخر باد در بیضه‌اش میانداخت و درد میگرفت .

هرچند حاجی آقا ورد زبانش بود که : « من از کسی خورده برده ندارم . » اما شهرت داشت که جاسوس شهربانی است و تاکنون چندین نفر بیگناه را بجرم جعل اکاذیب به زندان انداخته بود . حتی رئیس شهربانی از او حساب میبرد ، چون بو برده بود که با « مقامات مهم خارجی » دست بیکی است . چیزیکه غریب بود ، حاجی همیشه اعضای کابینهٔ جدید را قبلا میدانست ودربازارپیشگوئی وحتی شرطبندی هم میکرد وهمیشه بطور معجزه آسائی حدس او درست درمیآمد

حاجی آقا همانقدر از بلشویسم بی‌اطلاع بود که از فاشیسم . اما گمان میکرد که اگر روزی پای روسها به تهران برسد ، بی‌درنگ املاك و دارائی اورا غصب میکنند و زن و بچه اش را به چهار میخ میکشند و

کلهٔ او وامثالش کل دار خواهد رفت . و پیش خودش حدس میزد که شاید جنگ بین المللی برای این برپا شده بود که روسها طمع به دارائی او کرده بودند ؛ درصورتیکه آلمانیها بکمک او برخاسته بودند و برای پیشرفت افکار و مقاصد و نقشه های او میجنگیدند . هر شب برنامهٔ فارسی رادیو برلن را بدقت گوش میداد و ازخبر پیشرفتهای آلمان قند توی دلش آب میشد و کلمات گویندهٔ آنرا وحی منزل میدانست . بعدهم موسیقی عربی را میگرفت ، به نعره هائی که مثل صدای شترفحل از توی رادیو درمیآمد، با لذت گوش میداد و در عالم خلسه میافتاد اما ظاهراً بهمه رنگ در میآمد وحرفهای ضد ونقیض میزد . برای اینکه بقول خودش: « ازنان خوردن نیفتد . » چون حاجی معتقد بود که زندگی یعنی : تقلب، دروغ، تزویر ، پشت هم اندازی و کلاه برداری . زیرا جامعهٔ او روی این اصول درست شده بود وهر کس بهتر میتوانست کلاه بگذارد وسمبل کاری بکند، بهتر گلیم خود را از آب بیرون میکشید. وجود خودش را مثل وجود دیگران گناهکار تصور میکرد و برای تبرئه خود از هیچ دسیسه و سالوس وحقه بازی رو بر گردان نبود . میاندیشید که زبان یك تکه گوشت است که میشود بهرسو گردانید و ازین رو کار چاق کنی ، پشت هم اندازی ، جاسوسی ، چاپلوسی و عوام فریبی جزو غریزهٔ او شده بود . زمانه این را می پسندید و اوهم ازمردمان برجستهٔ زمان خود بود ونمیخواست دراین بازار کلاه برداری دنیا کلاه سرش رفته باشد . از وقتیکه از پسر اولش سرخورد ، پند واندرزهائی که در دورهٔ زندگی بمحك آزمایش زده بود و شاید عصاره ای از کتاب موهوم اخلاقی بود که وعدهٔ تألیفش را میداد و تمام فلسفهٔ حاجی درآن خلاصه میشد، به خورد کیومرث میدادومیگفت:

« توی دنیا دو طبقه مردم هستند: بچاپ وچاپیده. اگرنمیخواهی جزو چاپیده ها باشی، سعی کن که دیگران را بچاپی. سواد زیادی لازم نیست، آدم را دیوانه میکنه و از زندگی عقب میاندازه. فقط سر درس حساب و سیاق دقت بکن. چهار عمل اصلی را که یاد گرفتی کافیست، تا بتوانی حساب پولرا نگهداری و کلاه سرت نره. فهمیدی؟ حساب مهمه، باید هرچه زودتر وارد زندگی شد. همینقدر روزنامه را توانستی بخوانی بسه. باید کاسبی یاد بگیری، با مردم طرف بشی، از من میشنوی برو بند کفش توسینی بگذار وبفروش، خیلی بهتره تا بری کتاب جامع‌عباسی را یاد بگیری. سعی کن پررو باشی، نگذار فراموش بشی، تا میتوانی عرض اندام بکن. حق خودت را بگیر، از فحش و تحقیر ورده نترس، حرف توی هوا پخش میشه. هر وقت ازین در بیرونت انداختند، از در دیگر بالبخند وارد بشو. فهمیدی؟ پررو، وقیح وبی‌سواد. چون گاهی‌هم باید تظاهر به حماقت کرد تاکار بهتر درست بشه.

« مملکت ما امروز محتاج باین جور آدمهاست، باید مرد روز شد. اعتقاد و مذهب و اخلاق و این حرفها همه دکانداریست. اما باید تقیه کرد چون در نظر عوام‌مهمه. برای‌مردم اعتقاد لازمه، باید به آنها پوزه بند زد وگرنه اجتماع یك لانهٔ افعیست، هر کجا دست بگذاری میگزند. باید مردم مطیع و معتقد به قضا و قدر باشند تا با اطمینان بشه از گردهٔ آنها کار کشید. چیزیکه مهمه‌طرز غذا خوردن، سلام وتعارف معاشرت، لاس‌زدن‌بازن‌مردم، رقصیدن، خنده های توی‌دل برو ومخصوصاً پررویی را یاد بگیر. دورهٔ ما اینجور چیزها باب نبود، نان را بنرخ روز باید خورد. سعی کن بامقامات عالیه مربوط بشی، باهر کس و هرعقیده

موافق باش تا بهتر بتوانی قاپشان را بدزدی . ـ من میخوام تو مرد زندگی بار بیائی و محتاج خلق نشی . کتاب و درس و اینها دو تا پول نمیارزه ، خیال کن توسر گردنه داری زندگی میکنی : اگر غفلت کردی ترا میچاپند . فقط چند تا اصطلاح خارجی ، چند تا کلمهٔ قلنبه یاد بگیر همین بسه. آسوده باش ! من همهٔ این وزراء و وکلاء را درس میدم. چیزیکه مهمه باید نشان داد که دزد زبر دستی هستی که به آسانی مچت و از نمیشه و جزوجر گهٔ آنهائی و سازش میکنی . باید اطمینان آنها راجلب کرد تاترا از خودشان بدانند . ماتوی سر گردنه داریم زندگی میکنیم. « اما عمدهٔ مطلب پوله . اگر توی دنیا پول داشته باشی افتخار ، اعتبار ، شرف ، ناموس و همه چیز داری . عزیز بی جهت میشی ، میهن پرست و باهوش هستی ؛ تملقت را میگند و همه کار هم برایت میکنند . پول ستارالعیوبه . ـ اگر پول دزدی بود میتوانی حلالش بکنی و از شیر مادر حلالتر میشه و برای اندنیا هم نماز و روزه و حج را میشه خرید . این دنیا و آندنیا را هم داری . حتی پولت که زیاد شد انوقت اجازه داری که بری خونهٔ خدا را هم زیارت بکنی . همه جا جاته و همه ازت حساب میبرند و بالای دست همه مینشینی وسر سبیل شاه هم نقاره میزنی . کسیکه پول داشت همهٔ اینها را داره و کسیکه پول نداشت ، هیچکدام را نداره گوشت را واز کن : پول پیدا کردن آسانه اما پول نگهداشتن سخته. باید راه پول جمع کردن را یادبگیری . من موهام را توی آسیاب سفید نکردم . پیدا کردن پول بهر وسیله که باشه جایزه ، حسن آدم حساب میشه ، این را از من داشته باش . آنوقت مهندس تحصیل کرده افتخار میکنه که ماشین کارخانهٔ ترا بکار بندازه ، معمار مجیزت را میگـه کـه

خونه‌ات را بسازه، شاعر میاد موس‌موس میکنه و مدحت را میگه، نقاشی که همهٔ عمرش گشنگی خورده تصویرت رامیکشه، روزنامه نویس، وکیل وزیر همه نوکر تو هستند. مورخ شرح حال ترا مینویسه و اخلاق نویس از مکارم‌اخلاقی تو مثل میاره. همهٔ این گردن‌شکسته ها نوکر پول هستند میدانی علم و سواد چرا بدرد زندگی نمیخوره؟ برای اینکه باز باید نوکر پولدار ها بشی، انوقت زندگیت هم نفله شده. تو هنوز نمیدانی زندگی یعنی چی! تو گمان میکنی من از صبح تا شام بیخود وراجی میکنم و چانه‌ام را خسته میکنم و با مردم بجوال میرم؟ برای اینه که پولم را بهتر نگهدارم. پول پول میاره، از درو دیوار میباره. مثلاصبح ده عدل پنبه میخرم که ندیده‌ام و نمیدانم کجاست، عصر که میفروشم پولش دو برابر توی دستم میاد!..»

این نصایح را خود حاجی از روی خلوص نیت بکار میبست. مثلا باجوانان اینطور حرف میزد: «من پیرم اما فکرم جوانه. آقا تامیتوانید خوشباشید، کیف کنید.. منهم جوان بودم، شکار میرفتم، قمار میزدم، مشروب میخوردم. اماحالا دیگر توبه کردم؛ چون قوه‌وبنیه ام به‌تحلیل رفته. هرسنی‌تقاضای یك چیزرا میکنه، باوجود این، من ازهمهٔ تحصیل کرده‌ها متجدد‌ترومترقی ترم. اول کسیکه کلاه پهلوی سرش گذاشت من بودم، اول کسیکه شاپوسرش گذاشت من بودم، منو تکفیر کردند. آقا کلاه که عقیدهٔ مردم را عوض نمیکنه، خوب، آدم اینجور ساخته شده که کیف بکنه. تفریح هم در زندگی لازمه. ازمن بشنفید: کیف بکنید تا سرپیری پشیمان نشید..»

با بهائی مینشست میگفت: «من خودم مسلمانم، اما متعصب نیستم.

میدانم که هر زمان اقتضای یك چیز را میکنه . هیچ مذهبی نیامده که بگه : زنا بکنید ، دزدی بکنید ، آدم بکشید . . خوب ، این پایهٔ همهٔ دینهاست . انوقت هر کدام پیرایه هائی متناسب با عهد و زمانه بخودشان بستند که فرق میکند . من همه اش باآخوندها کشمکش دارم ، میگند : اره که بدست آخوند بیفته دندانه دندانداش را حلال میکنه وقورت میده . اینهمه جرم ، فحشا وقتل وغارت که باسم مذهب توی دنیا شده ! هنوزهم باز دست آویز سیاسته . . من آدمهائی راسراغ دارم ! . . از مطلب پرت نشیم : مثلا امروز کسیکه دزدی کرد ، دیگر دستش را نمیبرند یا برده فروشی دیگرورافتاده . - اینها مال زمانهای قدیم بوده . حالا نسبت بمقتضیات روز باید قانونی آورد . مثلا یکوقت اولاد دختر را زنده بگور میکردند، امروزه دیگر کسی باین فکر نمیافته . حالا دیگر زنها چادرهم نمیخواند سرشان بکنند . اما من با این سن وسال نباید پیشقدم بشم ، من زنها را خوب میشناسم . حالا که توی چادرند پناه برخدا !..»

با طرفداران مشروطه میگفت : « من خودم پیش قراول آزادی بودم، این را دیگر کسی نمیتوانه انکار بکنه . یادتان هست وقتیکه مجلس را بتوپ بستند ؟من یکی از سرجنبانهای انقلاب بودم . همان‌شب ،آسید جمال مرحوم که نور از قبرش بباره ، منو شبانه توخونه خودش پناه داد . قزاقهاریختند خونه‌اش‌را چاپیدند . من شبانه باچادر سیاه ازخونهٔ همسایه گریختم. توی راه یك سیلاخوری جلوم را گرفت، بخیالش من زنم . یك وشگانی به بازوم گرفت که اگر فریاد زده بودم گیر میافتادم و حالا هفتا کفن پوسانده بودم . (قهقه میخندید) وبعد بهزار خون جگر، خودم را بسرحد رساندم وداخل‌مهاجرین شدم . روزنامه چاپ کردم وکارها صورت

دادم . بله ، هر کاری اول فداکاری لازم داره ، ما دیگر پیر شدیم ! حالا دیگر نوبت شما جوانهاست !..»

وقتی با مستبد مینشست بی اختیار روده درازی میکرد ومیگفت :

« قربان همان دورهٔ شاه شهید ! قربان همان دورهٔ خودمان . مشروطه ! بر پدر این مشروطه لعنت ! از وقتیکه مشروطه شدیم باین روز افتادیم . . آن دوره ها مردم پروپایشان غرس بود .. بابا ننه دار بودند . حالا همه دزدیها و دغلیها و پدر سوختگی ها باسم مشروطه میشه . ما که این مشروطه را نگرفتیم ، این حقه بازیها را اجنبی بما زورچپان کرد . خواستند دین و ایمانمان را از دستمان بگیرند. حالا همه چیزمان را بباد دادیم : نه دین داریم ، نه آئین ، نه کسی از کسی حساب میبره ، نه کوچکتر به بزرگتر احترام میگذاره! خوب یك پلیس مخفی هم لازمه ، و گرنه مردم همدیگر را میخورند . میدانید؟ اصلا باید یك پنجهٔ آهنین قوی همیشه توسرمردم بزنه . البته که اساس و پایهٔ مملکت دین ومذهبه ، اما همهٔ کارها را که مذهب نمیتونه بکنه . اگر میتوانست چرا نظمیه و امنیه و عدلیه درست میشد ؟ پس باید یکنفر هوای مردم را داشته باشه که همدیگر را نخورند. آزادی شده که هر کس هرچه دلش خواست بگه وبکنه ! خدا خر را شناخت که شاخش نداد. مردم چوب وفلك میخواند، با این آزادی مازادی کار مملکت نمیگذره ـ من خودم یکوقت تو همین جلو خوان مردم را بچوب میبستم ؛ حالا باید بعدلیه و نظمیه شکایت کرد ، باید پول تمبرداد وشش سال دوندگی کرد ، آخرش هم ماست مالی میشه !..»

همانطور که باستانشناس درمقابل آثار کهن بنظر احترام مینگرد، مردم هم به ریخت و هیکل و افکار حاجی آقا که مظهر دورهٔ ارزانی و

قلدری بود احترام میگذاشتند. همه او را متنفذ میدانستند واز اوحساب میبردند و بجانش قسم میخوردند. اغلب وصیت نامه ویا درموقع مسافرت زن و بچه خود را بدست اومیسپردند. حاجی بنظرشان مردی درستکار و متدین وآبرومند بود واغلب پشت سرش شنیده میشد: «حاجی آقا نگو فرشته بگو!» فقط اهل خانه وبخصوص زنهایش عقیدهٔ کاملا مخالف عموم ودل پرخونی ازدست حاجی داشتند ودائماً زمزمه‌هائی مانند: «به‌عزرائیل جان نمیده! ـ ازآب روغن میگیره! مگس روی تفش بنشینه تاپتلپرت دنبالش میره ـ الهی پایین تنه‌اش روی تختهٔ مرده شورخانه بیفته ـ شهوت کلب داره ـ آتیش بریشهٔ عمرش بگیره وغیره» پشت سرش میشد. حتی مراد هم درین صحبتها شرکت میکرد ودرخانه لقب «پیر گفتار» باوداده بودند.

قضایای سوم شهریور که پیش آمد، لطمهٔ شدیدی به حاجی زد؛ بطوریکه‌شبانه دستپاچه ازترس‌جان بامنیر که ازهمهٔ زنهایش مشکوک تر بود به‌اصفهان گریخت؛ چون مطمئن بود که اورا خواهند کشت. اما همینکه‌آبها ازآسیاب ریخت وهمهٔ‌دزدها وخائن‌ها وجاسوسها وجانی‌ها و همکاران حاجی که با او همسفر بودند پیروزمندانه به تهران بر گشتند؛ حاجی‌هم‌بعدازآنکه باصاحبان‌کارخانه های‌آنجا بقول‌خودش «کاب‌بندی» کرد و به حساب سوخته هایش رسیدگی کرد، در سیاست خود تجدید نظر نمود. اگرچه ضررفاحشی باوخوردو گلگیر اتومبیلش در راه‌صدمه دید ودوازه کیلو ازپیه شکمش‌آب شد؛ اما همان راه رادرپیش گرفت که همکارانش درپیش گرفته بودند.



پس ازمراجعت ازاصفهان ، حاجی آقا مدت یکماه در خانه‌اطراق کرد و کمتر در هشتی‌خانه‌اش آفتابی میشد. بیشتر به ملاقاتهای مشکوك و یا دنبال سوداگری میرفت . از راه‌های پول در آری تازه‌ای که پیدا شده بود حاجی اظهار خرسندی میکرد و میگفت : « بر پدرشان لعنت که بیخود مارا ازدموکراسی میترساندند ! اگر دموکراسی اینه که من همهٔ عمرم دموکرات بودم . » اما رویهم رفته وضع و قیـافهٔ او تغییراتی کرده بود : صورت گرفته وجدی داشت و در چشمانش تشویش‌و اضطراب‌درونی خوانده میشد ، دیگر از ته دل خنده سر نمیداد و ظاهراً عصبانی بنظر میآمد و باحرمش بدرفتاری بیشتری میکرد . یکی بعلت تغییر ناگهانی اوضاع و فرار مرتب همکارانش به خارجه و تحولات جنگ بود که نمیتوانست نتیجه‌اش را پیش بینی بکند و دیگری بمناسبت ناخوشی تازه‌ای بود که گریبان گیر حاجی شده بود . اغلب مردم متفرقه که به دیدن حاجی میآمدند ، مراد آنها را جواب میکرد . مگر اینکه‌موضوع

معامله و یا امر مهمی در پیش بود ، آنوقت حاجی بزحمت میآمد و سر جای معمولی خودش مینشست و پس از « رتق و فتق امور » دو باره به اندرون میرفت و بیشتر معاملات خود را بوسیلهٔ تلفون انجام میداد ، ولیکن اگر اشخاصی مانند حجة الشریعه میآمدند ، آنوقت در اطاق اندرون با آنها خلوت میکرد .

پس از یکرشته دوا درمان خودمانی ، حاجی بالاخره ناگزیر شد که به دکتر مراجعه بکند و دکتر توضیح داد که این مرضی است بنام فیسور Fissure (شقاق) که با بواسیر و نواسیر فرق دارد . اگر چه بسیار دردناکست اما معالجهٔ آن بسیار سهل و ساده میباشد ، باین معنی که عمل بی خطر کوچکی لازم دارد ولیکن از آنجا که حاجی از عمل وحکیم فرنگی‌مآب واطاق جراحی ترس‌مبهمی داشت ، حرف‌دکتر را باور نکرد و پیوسته دردعجیبی میکشید ؛ بطوریکه صدای آه وناله‌اش صحن خانه را پر کرده بودو مدام بزنهایش میپیچید و از آنها ایراد بنی اسرائیلی میگرفت . حلیمه خاتون که در خانهٔ او دق مرگ شد ، بعداز مرگش پیش حاجی عزیز شده بود و سر کوفت او را بسر زنهای دیگرش میزد . اما ناخوشی از فعالیت حاجی چیزی نکاست ، فقط دنبال هر جمله چند : « آخ و وای » میافزود و صورتش را از شدت درد بهم میکشید .

مخصوصاً بعد از پیش آمد شهریور حاجی آقا طرفدار جدی دموکراسی ویکی از آزادیخواهان دوآتشه و مخالف دیکتاتوری رضاخانی شده بود . در سفارتخانه های‌متفقین وانجمنهای فرهنگی آنها عرض‌اندام میکرد و در مجالس شب نشینی بافراك گشاد گشاد راه میافتاد و بسلامتی پیروزی متفقین مشروب مینوشید و دستگاه سابق را برایگان زیر فحش

و دشنام میگرفت : « به بینید چه خرتوخری بود که وزارت معارف حق‌التألیف کتاب اخلاق را بمن داد ، اما یکبار از من نپرسیدند : پس کتابت کو ؟ این دستگاه محکوم بزوال بود ! » از نیش زدن دریغ نداشت وباقیافهٔ حق بجانب مکارش لبخند میزد و میگفت : « تو آندوره مردم بجان و مال خودشان اطمینان نداشتند ، املاك منو تو مازندران به یك قران مصالحه کردند و مجبورم کردند قباله‌اش‌را ببرم تقدیم خاکپای رضاخان بکنم ! کسی جرأت نمیکرد که جیك بزنه ! » و یا میگفت : « من جلو خیلی از گندکاریها را گرفتم . من سیاست بازی میکردم . یکروز ملت میفهمه و مجسمهٔ طلای منو بجای مجسمهٔ رضاخان سر گذرها میگذاره . گناهم این بود که‌رك گو بودم . چرا در تمام این مدت من هیچکاره بودم و نمیخواستم داخل کار آنها بشم ؟ برای اینکه وجدانم اجازه‌نمیداد از شما چه پنهان ؟ بمن پیشنهاد وزارت و وکالت هم کردند . چون من نمیخواستم نوکر خصوصی و دست نشانده بشم رد کردم . . گفتم : سنم اجازه نمیده . خوب ، برای این بود که از نانخوردن نیفتم . تقیه جایزه ، چه میشه کرد ؟ . . »

از طرف دیگر به فعالیت تجارتی حاجی افزوده شده بود ، سجل مرده میخرید ، کوپن‌تقلبی قند و شکر درست میکرد و زمینهاو محصول خودش را صد برابر میفروخت . حتی هنوز با شهربانی رابطه داشت واز در آمد جواز عبور و مرور شب حکومت نظامی سهمی بعنوان باج سبیل میگرفت . اما درعین حال برای فقرا دلسوزی مینمود و برای زنان باردار اعانه جمع میکرد . در اثر تزلزل اوضاع ، ابتدا حاجی بفکر فرار به امریکا افتاد و مقداری ازسرمایه اش‌را به‌آنجا انتقال داد . ولیکن بعد که

دید رفقایش هم از فرار چشم پوشیدند و تمام کارهـای حساس را دو بـاره بدست گرفتند و فهمید که بهیچوجه تغییری در اوضاع پیدا نشده وفقط لغت دموکراسی جانشین لغت دیکتاتوری شده است از تصمیم خود منصرف شد. همکاران حاجی مطابق دستور، بوسیلهٔ آخوند بازی و شیوع خرافات و پخش اسلحه میان ایلات و تولید جنگ حیدری و نعمتی و رجاله بازی و هوچیگری در صدد چاره بر آمدند. حالا تمام هم آنها برای بدست آوردن اکثریت مجلس صرف میشد تا بتوانند نقشهٔ اربابان خود را عملی کنند.

اما صحبت از جماهیر شوروی که بمیان میآمد، مثل اینکه بچهٔ مول ننهٔ حاجی آقاست، آتش کینه‌اش زبانه میکشید و با خر موذیگری جبلی که داشت جعل اخبار و زهرپاشی میکرد و میگفت: «مصالح عالیهٔ کشور اینطور اقتضا میکنه!» گمان میکرد اگر قشون شاهنشاهی پل کرج را خراب کرده بود، قشون شوروی همانجا متوقف میشد و با تمام گذشتی که حاجی در خود سراغ داشت، این خطای قشون ظفرنمون برایش پوزش ناپذیر بود. نزدیک انتخابات دورهٔ چهاردهم به فعالیت‌سیاسی و اقتصادی حاجی افزوده شد و غریب اینکه کسیکه کبادهٔ ریاست وزرائی میکشید حال سودای وکالت بسرش زده بود. از صبح تا شام مشغول تبانی و دستور و ملاقات با روزنامه چی و کاسب کار و بازاری و آخوند های قدیمی و آخوندهای نوظهور دموکراسی و گاب بندی شده بود. حتی صغرسن گرفته بود و با پشت هم‌اندازی موفق شده بود از مجرای قانونی سنش را پائین بیاورد تا ممنوع الوکاله نباشد و تکرار میکرد: «چه‌میشه کرد؟ مصالح عالیهٔ کشور در خطره!» ازین رو، دو باره مجالس هشتی

دایر شد و باوجود درد و بی تابی ناخوشی تازه که تا اندازه ای حاجی آقا به آن خو گرفته بود، با کلاه پوستی بلندی شبیه خاخامهای یهودی در هشتی جلوس میکرد و مشغول رتق و فتق امور میشد.

مرض حاجی آقا رو بشدت گذاشت و با وجود ترس از دوای فرنگی مجبور شد که برای تسکین درد انژکسیون **Donaltin** بزنند و بالاخره راضی شد که به بیمارستان برود و این عمل مختصر را روی او بکنند. اما بقدری کار او زیاد شده بود که حتی روز قبل از عمل؛ بعد از آنکه وصیت نامه خود را بکمك حجةالشریعه نوشت و مهر و موم کرد و در گاو صندوق جز و اسهام و اوراق بهادار گذاشت، صبح زود مراد زیر بغلش را گرفت و در حالیکه یکسر بند شلوار از پشتش آویزان بود، آمد و در هشتی سر جایش روی دشکچه نشست، (چون حاجی ازمآل اندیشی که داشت، همیشه قبلا بندشلوار را زیر جلدقه اش میگذاشت تا درصورت لزوم لباس پوشیدنش بسرعت انجام بگیرد.) » حاجی بارنگ پریدهٔ مایل به خاکستری، به عصایش تکیه کرده بود و فاصله بفاصله عرق روی پیشانیش را خشك میکرد.

حاجی تسبیح میانداخت و سرش را تکان میداد: ـ اوی، اوی، اوی.. ووی، ووی، ووی!..

مراد جلو او دست بسینه ایستاده بود: ـ قربان! چیزی نیست، اینشالا خوب میشه...

ـ این ناخوشی منو تراشاند، آب کرد. امروز تو آیینه که نگاه کردم خودمو نشناختم.

ـ آقا! آدم آه و دمه. ناخوشی بد چیزیه آدمومیتراشونه.

- مراد ! چند وقته که همه‌اش بفکر آندنیا میافتم . . به ! چه میدانم ؟ آدم پیرمیشه ، بنیه اش تحلیل میره . اوخ ، اوخ . . مراد ! من نمیخوام باین زودی بمیرم . . بچه‌هام یتیم و بیکس بشند . . هنوز وجودم برای مملکت لازمه ،

- ماشاالله چهارستون بدنتان درسته .

- نمیدانی چه دردی داره ! . . اگر گناهام باندازهٔ بلگ درخت بود، دیگر آمرزیده شدم . هرچی فکر میکنم من هیچ کار بدی توعمرم نکردم: نه عرقخور بودم نه قمار باز . خوب اگر یکوقت شیطان زیرجلدم رفته ، برای تفریح بوده ؛ برای اینکه میان سر و همسر بدقلقی نکرده باشم . پس چرا میگند خدا رحیمه و همه چیز را میبخشه ؟ من همه اش کار مردم را راه انداختم ، هرچی از دستم بر میآمده کردم . پس چرا باید باین درد مبتلابشم ؟ اوف . اوف . . خوب تو هم اگر هر بدی هر چیزی از ما دیدی حلالمان بکن . . اخ اخ . .

-اختیار دارید حاجی آقا ! من گوشت و پوستم از شماست .

-وقتیکه فکرش‌را میکنم که فردا یکی‌ازین‌دکترهای خدانشناس روپوش سفید پوشیده ، کارد دستش گرفته ، منو روی تخت خوابانند ، موهای تنم سیخ‌میشه . مراد ، تونمیتوانی تصورش را بکنی . . مرحوم ابوی را همین دکتر ها کشتند . . اخ . . اخ . .

- ایشالا خیره . .

- نه‌آنجا دیگر شوخی نیست . . کارد و گوشت که با هم سازش ندارند...آنوقت بمن‌سوزن میزنند، بیهوش میشم. خوب‌کارد رامیگذارند.. اوخ ، اوخ ، اوخ . . نمیدانم فرصت « اوخ » گفتن را دارم یا نه . . آنوقت

بعد یکهوچطور میشه ؟ مثلا من دیگر باجسمم کاری ندارم . . تنم انجا بی حس وحرکت افتاده ، من اورا نمیشناسم ، اما روحم همه چیز را می بینه و میفهمه ! . . اوف، اوف. اما من همهٔ یادگارهام ، همهٔ زندگیم با همین جسممه. وقتیکه جسمم رانشناسم ، هان! دیگرچی برایم میمانه؟ چه چیزی میتونه برام ارزشی داشته باشه ؟ . . فقط حسرت ! استغفرالله! نه ، نمیخوام بعد از خودم اینهمه زنهای خوشگل ، اینهمه غذاهای خوب را توی دنیا با حسرت تماشا بکنم. پس فایدهٔ اینهمه زحمت چی بود ؟ میفهمی مراد؟ نه ، نه . . من نمیخوام بمیرم .

ـ آقا خدا نکنه ! چرا نفوس بد میزنید ؟

حاجی با دستمال چهار خانهٔ بزرگی دماغش را گرفت : ـ آخ ، وای . . . دیشب هیچ خوابم نبرد . . دکتر که سوزنم زد و رفت برای دو دقیقه چشمم روهم نرفت.. راستی‌میدانی چی‌توخواب دیدم؟ خدا بیامرزه! حلیمه خاتون توی خونهٔ من خیلی زجر کشید . . سه مرتبه خواست بره امامزاده داوود ، نذر ونیاز داشت . من اجازه اش ندادم . یادت میادآنروز که پیرهن سمنقر نوش را به تنش پاره کردم ؟ یك جانماز ترمه‌داشت . . آه .. ووی ، ووی.. بیچاره شدم ! خدا ازسر تقصیر همهٔ بنده هاش بگذره! این دفعهٔ سومه که خوابش رامی بینم .

ـ ایشالا که خیره !

ـ خواب که دیگر دروغ نمیشه . خدا بیامرزدش ! چه زن نازنینی بود ! اینهمه صیغه وعقدی که سرش‌آوردم ، این زن خم به ابروش نیامد ، یك « تو » بمن‌نگفت . همه‌اش تقصیر حجت الشریعه بود که منو وسوسه میکرد . . انسان محل نسیانه . . دلم میخواست توهم یك نظر میدیدیش.

توی یك باغ درتندشت سبز بود ، نمیدانی مراد ! خوشگل ، مثل ماه شب چهارده شده بود . منو که دید ،آمد دستم را ماچ کردو گفت: حاجی آقا! خوش آمدی ، صفاآوردی . من اگر . . . .

دربازشد ، جوان تر گل وور گل شیك پوشی باقیافهٔ شاداب، گردن کلفت وچشمهای درشت وموهای سیاه براق ، کلاه بدست واردهشتی گردید وبه حاجی آقا سلام کرد . حاجی بعد ازسلام وتعارف او را پهلوی خودش دعوت کرد. همینکه درست دقت کرد، دید « گل وبلبل » پسرعموی محترم است . اما تغییر فاحشی درلباس و سرو وضع او دیده میشد . ـ زیرا همین شخص که تایکسال پیش بایخهٔ بازوموی شوریده وریش نتراشیده و شلوار اتو نزده و گیوهٔ چرك دراندرون حاجی آمد وشد میکرد ، حالا بکلی عوض شده بود و به ریخت و اطوار آقا کوچك درآمده بود و رویهمرفته باو بی شباهت هم نبود . باکمال نزاکت آمد و پهلوی حاجی نشست . مراد رفت در دالان .

ـ یاالله ، آقای گل و بلبل ! پارسال دوست امسال آشنا ! مدتیه که خدمتتان نمیرسیم... چنان تغییرماهیت دادید که اول شما را بجانیاوردم.. درآسمان میگشتم روی زمین شمارا پیدا کردم . . اوخ ، اوخ . .

ـ بنده چندین بار شرفیاب شدم ، متاسفانه تشریف نداشتید . .

اوخ ، اوخ . . من ترسیدم کدورتی حاصل شده باشه . . نزدیك یکسال میشه که شما راندیده بودم . محترم‌هم از شما هیچ خبری‌نداشت، تصور کردم خدای نکرده نقاهتی عارض شده باشه . . منو که ملاحظه میکنید . . اوف . .

ـ خدا بد نده!

ـ بله ،کارم بمریضخونه کشید . . چه میشه کرد ؟ . . اخ ، اخ . . خودتان بهتر میدانید ، این مرتیکهٔ لرپاپتی ، مقصودم مراده . حرف روزانداش را بلد نیست بزنه ، ترسیدم چیزی گفته باشه . چون شنیدم اندرون شکایت کرده بودند که دست و پلشان و از بوده شما بی‌خبر وارد میشدید ؛ خودتان میدانید ، اینها امل و قدیمی هستند ، عادت ندارند . . اگر چه شما جای پسر خودم هستید ، اما ممکنه پشت سرمن گوشه‌ای ، کنایه‌ای زده باشند ، یا مراد چیزی گفته باشه که رنجش تولید بشه . .

ـ هرگز ، چه‌حرفی است ! بنده قریب یکساله که زیر سایهٔ آقا زادهٔ حضرتعالی آقا کوچك در دربار متصدی کارهای میکانیکی هستم . بقدری گرفتار بودم که نتوانستم بیش از اینها خدمت برسم و امروز به اولین فرصت . . . .

ـ عجب ! من هیچ نمیدانستم که شما از میکانیك هم سر رشته دارید .

ـ درقسمت اتومبیل .

ـ به به ، چه از این بهتر ! شما هم آنجا مشغول هستید ؟ من هیچ نمیدانستم . بشما تبریك میگم . البته آتیهٔ درخشانی خواهید داشت . . اوف ، اوف . . من دیگر نمیخوام اسم آقا کوچیك را بزبان بیارم . همین سلامت که باشه برام کافیست . دیروز بود یکی از طلبکارهایش آمد در خونهٔ من رسوائی بار آورد . . من الان ناخوشم ، رو بمرگم ، فردا میرم مریضخونه . وظیفهٔ من که نیست برم ازاون دیدن بکنم . . اوخ ، اوخ .

ـ بنده خیلی متاسفم . اما بشما قول میدم که آقا کوچك روحش اطلاع نداره که حضرتعالی کسالت‌دارید و گرنه به پابوستان میآمد . حالا

کارش خیلی زیاده . یکسفر باباشپرت سیاسی رفت بمصر و برگشت . میدانید خیلی‌طرف اطمینان مقامات عالیه‌شده . بنده هم بی‌اندازه گرفتارم فقط سه روز مرخصی گرفتم که بکارهایم رسیدگی بکنم . چون‌دلم برایتان بی نهایت تنگ شده بود ، این بود که به اولین فرصت خدمتتان رسیدم .. ضمناً استدعای کوچکی خدمتتان دارم . اگر اجازه بفرمائید .

حاجی با قیافهٔ جدی گوشهایش را تیز کرد : ـ خواهش میکنم .

گل و بلبل باخضوع و خشوع : ـ بنده احتیاج مبرمی به پانصد تومان برای مدت دوماه پیدا کردم . بیکی از رفقا رجوع کردم ، متاسفانه بمسافرت رفته بود، خواستم از حضرتعالی‌خواهش بکنم اگرممکن‌است... بنده تاعمر دارم ممنون خواهم شد .

حاجی بفکر فرو رفت و گفت : ـ اوف ، اوف .. خدا بسر شاهده که عجالة آه در بساطم نیست و کمیتم سخت لنگه . . فردا باید برم مریضخونه و نمیدانم پول حکیم و دوا را از کجا تهیه کنم .. اوف ، اوف اگر تا پس فردا صبر کنید ممکنه .

ـ مانعی نداره .

ـ بله ، میان خودمان باشه ، من الان خیلی محتاج پولم ، افلاس نامه که نمیتوانم بدم .. راستش کسی از عمرش سند پابمهر که نگرفته ! من میترسم زیر عمل . . خوب ، کسی چه میدونه، اجل که بیکار ننشسته. باری ، خودم خیال داشتم از یك تاجر نو کیسه‌ای که از ولایات آمده ، اما پول بجانش بسته هزار تمن قرض بکنم که بزخم خودم بزنم . حالا که شمام احتیاج‌دارید ، اگر زنده‌ماندیم . . هزارو پانصد تمن‌از اون میگیرم ـ اما بیك‌شرط.

- خواهش میکنم بفرمائید .

- گفتم که تاجر بد گمان ، دودل و کند دماغیه . جرأت نمیکنه بدون وثیقه قرض بده : بدشانسی اینجاست که من زمین گیر شدم ، و - گرنه کسانی هستند که . . . حالا تا پس فردا کی زنده ، کی مرده ؟ بهر حال اگر جان از دست عزرائیل در بردیم ! چون این تاجر منو نمیشناسه ، وگرنه خودتان بهتر میدانید که مردم پول وزن بچه‌شان را میارند بدست من میسپرند . اما حالا ممکنه پس فردا ساعت ده که این تاجر پیش منه اتفاقاً کسی نیاد که بمن امانتی بسپره . فقط برای اطمینان اونه ، سرساعت ده شما میایید دم در ، مراد مقداری پول و جواهر که مال بچهٔ یتیمه و پیش من امانت گذاشتند بشما میده ، همینکه از در وارد شدید ، جلو اون این بسته را بمن میدید و بی آنکه پول را بشمارید میگید : « حاجی آقا ! تمام دارائی خودم‌را پیش شما امانت میگذارم ، هروقت ازسفر بر گشتم به پابوستان خواهم آمد . حالا میرم که بچه ها را راه بندازم . » من هرچه اصرار میکنم که بشمارید ویامنتظر رسید بشید ، میگید : « لازم نیست ، تنتان سلامت باشه! » اگرشما این کاررا بامهارت انجام بدید من مطمئنم که معامله سرمیگیره وهمان روز عصر پانصد تمن را بند گی‌خواهم کرد ، اوف ، اوف . . .

گل وبلبل که تا حدی حاجی را میشناخت ، تعجب کرد که‌کار او تا این اندازه کساد شده است ، اما چون خیال رد کردن پول را نداشت پیشنهاد حاجی را پذیرفت !

در اینوقت در باز شد ، مرد دراز کوسه ای شبیه جغد با عرقچین

و قبای سه چاك دراز همراه جوانی قوزی وریشو تیپ بازاری واردشدند وتعظیم کردند .

حاجی بعد از سلام وتعارف اول گل وبلبل را جواب کرد و گفت:

ـ پس فردا ساعت ده منتظرم .

بعد رویش را کرد بمرد کوسهٔ دراز و گفت : ـ آقای میخچیان ! بفرمائید اینجا . (جای گل وبلبل را باو نشان داد .) آقای زامسقه‌ای ! خواهش میکنم ، شما هم بفرمائید . . اوخ ، اوخ . .

گل و بلبل تعظیمی کرده و خارج شد . میخچیان پهلوی حاجی نشست و با قیافهٔ وحشت زده پرسید : ـ خدا بد نده ، حاجی آقا رنگتان پریده .

ـ ای . . این ناخوشی بی کتاب . . نمیدانم آکله است ، آتیشکه یا چه کوفتی است. . بدتراز همه خودد کترها نمیدانند که‌چیه . میخواند باسر کچل ما استاد بشند! . خدا هیچ تنابندهٔ خودش را باین روز نندازه.. من در عمرم بیاد ندارم که اینطور درد کشیده باشم . . پدرم درآمد! مراد؟ بروآن قوطی دوا را از سر طاقچه با یك چکه آب بیار . غلیان هم یادت نره. مراد که جلو در دالان ظاهر شده بود : عقب گرد کرد . بعد حاجی رویش را کرد به میخچیان : (آقا هیچ فایده نداره . فقط وقتی سوزن میزنم ، یك خرده بی حس میشم ، کرخت میشم ، بعد بازهمان آش وهمان کاسه ! . .

ـ کسالتتان هنوزخوب نشده ؟ من یك عطارتوی بازار کنارخندق سراغ دارم که دوایی میده مثل موم وملهم .

ـ میدانم قنبرعلی را میگید . دوای همه شان را استعمال کردم ،

هیچکدام فایده نمیده . این یك مرض تازه درآمده ، فردا میرم مریضخونه عمل میکنم . دیگر جانم به لبم رسیده هرچه بادا باد ! خوب ، دنیاست ، اگر بدی خطائی ازما سرزده حلالمان بکنید .

ـ اختیار دارید، حاجی آقا ! این حرفها چیه ؟ خدا آنروز را نیاره .

در باز شد ،آدم شکستهٔ شوریده ای با لباس فرسوده و کلاه پاره و چشمهای کنجکاو وارد شد . کلاهش را برداشت ، سلام کرد . پیشانی طاس موهای جوو گندمی ژولیده وچهرهٔ افسرده داشت.

حاجی آقا : ـ سلام علیکم آقای منادی الحق ! بفرمائید (بسکوی دیگر اشاره کرد .) آقای میخچیان، شما آقای منادی الحق از شعرای حساس و جوان معاصر را نمیشناسید ؟

میخچیان تعارفی کرد، مثل اینکه میخواست ازسرخود بازبکند . منادی الحق پس از اندکی تردید ، رفت و روی سکو نشست . میخچیان نگاهی دور هشتی انداخت و گفت : ـ من خیلی متأسفم . اگر مزاحم شدیم زحمت راکم بکنیم ؟

ـ نه، برعکس ، مشغول که باشم ، درد را کمتر حس میکنم . وانگهی برام فرق نمیکنه ، من به ذات استراحت ندارم . بهر حالی که باشم درد هست . بعد هم وظیفهٔ اجتماعی مقدسه، من تمام عمرم وظیفه شناس بودم ، میخوام تاآخرین نفس هم وظیفهٔ خودم را انجام بدم . خوب ، وضعیت بازار چطوره ؟

ـ بد نیست ، اجناس رو به ترقیه.

ـ آسوده باشید ، دیگر چیزی پایین نمیاد. من شنیدم از امریکا

بخچه بخچه نخ جوراب از ما میخرند . شما گمان میکنید که دیگر جوراب پایین بیاد ؟

ـ اما جوراب فلسطینی و امریکائی وارد میشه بقیمت ارزان ،چون جوراب اینجا گرانه آنها هم گرانتر میفروشند .

حاجی دستمال را از پهلویش برداشت ، دماغ محکمی گرفت : ـ اینها برای رقابته ، میخواند اجناس بازار را زمین بزنند . از شوروی هم جوراب وارد کردند ، اما یك کامیون دو کامیون کجا جواب مصرف مملکت‌رامیده ؟ دو روز دیگر پنجاه هزار لهستانی وارد میشند ، من خبر موثق دارم ، اینها نان و آب میخواند .

میخچیان ، ـ جوراب که سرجمع معامله حساب نمیشه ، امروزه حلقهٔ لاستیك از همه بهتره .

حاجی دستپاچه : ـ اگر وسیلهٔ تازه‌ای پیدا شده (چشمك زد)مام هستیم . .

ـ یك چیزی برایتان بگم بخندید :دیروزتو عدلیه بودم ،برخوردم به آقای کرچك لو ، یك کاغذ مهر و امضاء شده باسم خودش تصدیق از ادارهٔ متوفیات داشت.

حاجی خواست بخندد ، اما نتوانست : ـ در اینصورت دفعهٔ هشتمه که آقای کرچك‌لو تصدیق مرگ خودش را گرفته .

پس شما هم ایشانرا میشناسید .

ـ اختیار دارید ! من به ایشان ارادت دارم . آقا من کمتر کسی باین زرنگی و باهوشی در عمرم دیدم . هردفعه که دوسیهٔ قاچاق لاستیك بجای نازك میکشه و باید روش اقدام بکنند ، میره پول مختصری مایه

میگذاره ، اغلب با صد تمن تصدیق مرگ خودش را از ادارهٔ متوفیات میگیره ، صد تمن هم توی عدلیه تغس میکنه و دوسیه بسته میشه . پس تا حالا هشت دوسیه باسم خودش توعدلیه داره ، آنوقت فردا باز زنده میشه و شروع به اقدام میکنه ! . .

تمام اسباب صورت مثل جغد میخچیان کشیده شد و با صدای بریده خندهٔ ناتمامی کرد . در صورتیکه زامسقه ای با قیافهٔ جدی این موضوع را تلقی نمود .

میخچیان تف حاجی آقا را از روی صورتش پاك کرد و گفت : - اینکه مزاحم شدیم راجع بـه هژده صندق میخ بود که توسط تلفن نرخش را خدمتتان عرض کردم . اگر بهمان مظنه مایل باشید کار را تمام بکنم .

- آقای میخچیان ! بی‌لطفی میفرمائید ! وضعیت منو که می‌بینید. اما خوب ، چون قول داده بودم سر قولم میایستم .

- بسر شما قسم ! که تاحالا ده تا مشتری را رد کردم . از آن ارادتی که خدمتتان داشتم ، نخواستم وعده خلافی کرده باشم . بعد هم هفتا صندق سولفات دوسود موجود داریم .

- از همان دوازده تا صندق که با تلفن خبر دادید ؟ اوخ اوخ ..

زامسقه‌ای که آنطرف نشسته بود گفت:- پریروز که باتلفون‌جواب منفی دادید ، بنده آن دوازده تاصندق را بحساب خودم گذاشتم ومیدانید اگر بنرخ امروز بخوام بفروشم هشتا نفع داره . امروز سرای حاجی کاظم شیش‌صندق سروم دیفتری کار کارخانهٔ « بایر » آلمانی حراج‌میشه،

یکی از آنها آب دیده اما باقیش سالمه . اگر مایل باشید معامله را برایتان تمام بکنم .

حاجی با حالت عجز و انکسار : ـ آقای زامسقه‌ای ! خیلی نظر لطف و مرحمت دارید . اما میدانید که این پول مال بچهٔ صغیره ، نمیتوانم مشغول ذمهٔ مرده بشم ، ولیکن با آن مظنه که فرمودید بهمان سنگ سیاهی که دورش طواف کردم مغمون میشم .

ـ بجان خودتان ! من از آن ارادتی که بشخص جنابعالی دارم ، سعی میکنم که بنفع شما تمام بشه . دیروز مخصوصاً با آقای بیات‌التجار صحبت کردم ایشان موافقند .

حاجی گفت : ـ متشکرم . (بعد رو کرد به میخچیان) : دو هفته پیش به اصرار شاطر حسین ، روبند شدم .. اوف ، اوف . . دوصندق نوره معامله کردم . چون پولش متعلق بمرحوم حلیمه خاتون بود ، نمیخوام زیر دین مرده برم ، اینه که میخواستم بدانم ترقی کرده یانه . آنهم دریك همچو موقعی که میگند مرض تیفوس آمده و مردم احتیاج به ازالهٔ مودارند . البته دولت باید اقدامات مجدانه بکنه . .

ـ بنده با کمال افتخار تحقیق میکنم و خبرش را بشما میدم .

مراد باغلیان و لیوان آب وارد شد . حاجی یك حب از توی شیشه در آورد و بلعید و صورتش را بهم کشید و شیشهٔ دوا را به مراد پس داد . بعدغلیان را به میخچیان تعارف کرد ، او هم گرفت غلیان را چاق کرد و مشغول کشیدن شد .

حاجی : ـ آقای میخچیان ! درباب هفت صندق سولفات دو سود

باید اول میرزا تقی را به بینم ، بعد با تلفن خبر میدم . مظنهٔ دولار چیه؟ اوف . اوف . .

ـ دولار از دیروز تا حالا پنجشاهی و دوتا پول تنزل کرده . اما موقتی است ، بشما خریدش را توصیه میکنم ؛ چون سربازهای خارجی تا حالا خوب دولار خرج میکردند، اما یکهو جلوش را گرفتند . من شنیدم حالا بانها اسکناس اینجا را میدند . اما لیره اصلا هواش پسه . . بشما توصیه نمیکنم چون با این جنگ معلوم نیست که چی از آب در میاد.

حاجی جابجا شد ، سرش را تکان داد : ـ اوخ . . اوخ . . اوی . . آقای میخچیان ! من از منابع موثق خبر دارم که پول ما لنگش بهوا است . . توی بانك ماستمالی میشه و بزور سیلی روی خودشان را سرخ نگهمیدارند . یکی نیست بره خزانهٔ کشور را وارسی بکنه . . شرب الیهود میشه . . . همین طور بسته های اسکناسه که بیحساب و کتاب با هواپیما وارد میشه و پخش میکنند . عنقریب متفقین سماورشان را با اسکناس آتیش میاندازند ! . .

ـ برای ما چه فرق میکنه ؟ ما که اسکناس نگه نمیداریم . وانگهی زمان رضا شاه هم بیلان بانك چهار مرتبه عوض میشد .

ـ این قائد عظیم الشأن که همهٔ هستی مملکت را بـالا کشید ، جواهرات سلطنتی را دزدید و عتیقه ها را با خودش برد، حالا یکمشت عکس رنگین خودش را توی دست مردم بیادگار گذاشته که به لعنت شیطان نمیارزه . . یکی نبود ازش بپرسه : مرتیکه پول ملت را کجا میبری ؟ برای اینکه همهٔ آنهائی که ماندند شریك دزد و رفیق قافله هستند .

ـ اما اقلا ظاهر را حفظ میکرد و ازش حساب میبردند.

ـ مگر مسئول وضعیت کنونی ننهٔ حسنه؟ نتیجهٔ مستقیم کار اونه که ما را باین روز نشاند! اشتباه نکنید اگر رضا خان بود از آنهای دیگر بدتر میکرد. مگر همینها که حالا سر کارند پادوی او نبودند؟ چرا راه دور میروید؟ استادهای او اینجا هستند، خودش هم آلت بود، مسخره بود. یك مرتیکهٔ حمال بود که خودش را فروخته بود. بار خودش را تا آخرین دقیقه بست، شام سی شبش را هم کنار گذاشت، بریش ملت خندید و با آن رسوائی دك شد. حالا هر کدام از تخم و تر کداش میتوانند تا صدپشت دیگر باپول این ملت گدا گشنه توی هفت اقلیم معلق وارو بزنند. آنوقت انجور اقتضا میکرد؛ اگر خود رضاشاه هم اینجا بود، حالا از طرفداران هفت خط دمو کراسی میشد و به بدبختی ملت سیل خون گریه میکرد. او بود که راه دزدی را بمردم یاد داد.. اوخ.. اوخ..

ـ آخر نمیشه منکر شد که آبادیهائی کرد، قشونی درست کرد. من گمان میکنم، اینهم سیاست خارجی بود که خواستند آبروی همه کارهای ناقصی هم که از دست ما بر میامد بباد بدند..

ـ په! شما گمان میکنید که هر اقدامی میشد برای رفاه حال مردم ویا آبادی مملکت بود؟ فقط راه دزدی تازه‌ای بنظر مقامات عالیه میرسید و اجرا میکردند. باقیش را هم از اربابش دستور میگرفت، خودش نمیدانست چه کار میکنه. اگر هم میخواست نمیتوانست. حالا هم دیر نشده، بگذارید قشون متفقین پاش را از دروازه های تهران بیرون بگذاره، آنوقت هر کدام ازین نظامیهای سوم شهریوری برای خودشان یك رضا خانند. فقط امثال سرتیپ الله وردی خان باید برای آن دوره زبان بگیرند؛

آدمهائی مثل این مرتیکه که برای یك پیاز سر میبره چطور میتوانند جوانهای مارا تربیت بکنند؟ برید به‌بینید چه دستگاهی بهم زده ، پولش باپارو بالا میره . تا دیروز شپش توی جیبش چهار قاب میزد . یکمشت دزد بی‌سرو پازبان بندان کردند و کار ما را باینجا کشاندند ! خوب ، متفقین محترم ، بازخدا پدرشان را بیامرزه ! باما خوشرفتاری میکنند ، مردم‌چی میخواند ؟ نان و آب میخواند . (دستمالش را برداشت دماغ محکمی گرفت)

- بنده میخواستم از لحاظ منافع میهن بگم .

حاجی که چانه‌اش گرم شده بود حرفش را برید : - من رك گو هستم . برای همین توی زندگی عقب افتادم . وطن برای شماها سنگ و کلوخه ، اما باید اول آدمهاش را نجات داد . من تو همان دوره هم میگفتم از کسی واهمه نداشتم کـه خدای شهر کـه مرغـابی باشد ، در آن شهرچه رسوائی باشد ! یکنفر قلتشن را آوردند ، هستی و نیستی خودشان را بدستش سپردند و یکدسته رجاله هم دورش هی خوش رقصی کردند و سینه زدند و دمش را توی بشقاب گذاشتند تا ما را بدین روز نشاندند ! کیومرثم بمیره ، چند بار رضاخان احضارم کردوتکلیف کرد که شغل‌وزارت قبول بکنم ، من‌شانه خالی کردم چون نتیجه‌اش‌را میدانستم . آخرمنم سرم توحساب بود ، درسته که خـاك تو چشم مردم پاشید ، خانه های مردم را خراب کرد ، املاك منو تومازندران غصب کرد ، اما مگر راه‌آهن را برای من وشما کشید ؟ با پول مردم کشید . اما دستورش‌را از اربابش گرفته بود ، مگر نتیجه‌اش را نمی بینید ؟ آخر من وارد سیاستم ، میدانم از کجا آب میخوره . . اوخ . . اوخ . . مردم دین وناموس و دارائی خودشان را ازدست

دادند . - مگر نباید بچه مان بعد از ما توی این آب و خاک زندگی بکنه؟ عایدی سرشار نفت دورهٔ شاه شهید خدا بیامرز! نبود، اما مردم بهتر زندگی میکردند . این نابغه همه اش توی مرغدانی شکار میکرد ، ایلاتی که خلع سلاح شده بودند توی شکمشان مسلسل میبست ! اما چرا آرارات را مشعشعانه ازدست داد ، چرا در اختلاف سرحدی افغان بریشش خندیدند و درباب کشتی رانی فرات تودهنی خورد ، چرا جزیرهٔ بحرین را نتوانست پس بگیره؟ آنجا تو پوزی خورد ، چون امر بخودش مشتبه شده بود . اما برای تمدید قرارداد نفت که تا حالا یك ماده‌اش هم اجرا نشده جشن گرفت ومردم را رقصاند ! ما نظام نداشتیم ، ادای قشون را در آورده بودیم . تازه با آنهمه‌اهن وتلپ که مانورمیدادند ، افسرهاش سه شب سه شب گشنگی میخوردند ! آنوقت توی شلوغی جنگ میخواست آذوقه به افراد برسانه ؟ سوم شهریورخودم تانکچی دولت را بیرون دروازه شاه عبدالعظیم دیدم که ازمخزن تانك به اتومبیل فراری بنزین میفروخت، انوقت اینها میخواستند ازجان ومال وحیثیت ما دفاع بکنند؟ نظامی ما تا سر بازه توسری میخوره، همینکه درجه گرفت توسری میزنه و میدزده و دیگر شمر جلو دارش نیست . این معنی قشونه یاآن و کلای پست خائن جاسوس نمایندهٔ بنده وشما بودند؟

- راستی حاجی آقا شنیدم کاندید وکالت هستید .

- بله .. آقا به اصرار ملت ، به اصرار مردم !..

- پنج هزار تا رأی ، ملتفت باشید نمیگم پنجاه هزار تا ، پیش من دارید . حیقیقة اگر شما قبول وکالت بکنید که باعث افتخارماست ، بنفع ملته .. بالاخره ما هم نماینده‌ای درمجلس لازم داریم .

– خدا بشما توفیق بده .. یکدنیا سپاسگزارم . از مراحم رفقای مهربان که شامل حالم میشه سرتا پا خجلم . نمیدانم به چه زبان تشکر بکنم .. اوخ .. اوخ .. نه حالا بهتر شده . راستی تو بازار از جنگ چی میگند .

میخچیان بحال تأثر : – شنیدم که روسها جلو آلمانها را گرفتند .

حاجی خواست بخندد نتوانست : – من توی فیلم دیدم ، قشون آلمان مثل آهن و فولاد روئین تنه : مگر کسی میتوانه جلوش را بگیره ؟ با خدا دادگان ستیزه مکن ، که خدا داده را خدا داده ! برعکس ، آلمانها انقدر از روسها کشتند که خودشان رحمشان گرفته . همه‌اش تقصیر استالینه، مسلسل ورداشته همه اهالی مملکتش را مثل گلهٔ گوسبند جلو کرده میفرسته جلو توپ . دیگر توی روسیه آدمی نمانده همه کشته شدند . خوب، آلمانها مسلمانند، دلرحیمند باخودشان میگند : چرا انقدر این بیچاره‌ها را بکشیم ؟ خدا را خوش نمیاد . .

آب دهنش را فروداد : « دیروز یك مسافر از سلماس آمده بود، نقل میکرد که دو هفته پیش هواپیماهای آلمانی آمده بودند روی شهر . بعد مردم دیدند از توی هواپیما قوطی‌های بالدار میاد بطرف خانه‌شان . اول ترسیدند که مبادا بم باشه ، همینکه درش را واز کردند فکرش را بکنید مثلا چی آن تو بوده ؟ قوطی های سیرابی و جگرك بسیار ممتاز که توی دهن آب میشده . نه ازین سیرابیهای اینجا ، اما همه شسته و تمیز . روی قوطی نوشته بود « پاینده ایران ! چو ایران نباشه تن من مباد ! این هدیهٔ ناقابل را به ایرانیان عزیزم تقدیم میکنم . » امضاء : هیتلر . من قوطیش را دیدم . خوب هیتلر از آن علاقه‌ای که بایران داره میخواد دشمنهای ما

را بیرون بکنه، روسها جلو هدیهٔ آلمانهارا گرفتند. اما بشما قول میدم، تا یکی دو هفتهٔ دیگر یکنفر روسی برای نمونه زنده نیست. اینهم نتیجهٔ رژیم بلشویك! اوخ .. اوخ .. غصه نخورید، من ازمنابع موثقه خبردارم، همین روزها آلمانهای خودمان وارد تهران میشند. من یك گاو دادم پروار بکنند که جلوی پای هیتلر قربانی بکنم. خوب عجالة باید کجدار و مریز کرد .. اوخ ... اوخ .. مراد؟

مراد سراسیمه از دالان آمد: ـ بله قربان!

ـ امروز ناهارچی داریم؟

ـ قربان! آش اماج

ـ تواندرون بگو که ناهارشان را بخورند، منتظر من نباشند .. خودت هم میری دم سقا خونه پیش کلب زلف علی، بهش میگی سه تا، نه، پنج تا سیخ جگرك ممتازخوب واسه من کنار بگذاره، آنوقت سرظهر خبرت میکنم میری آنهارا با نعنا وترخون میگیری ومیاری، فهمیدی؟

ـ بله قربان!

مراد رفت. حاجی سینه اش را صاف کرد، میخچیان غلیان را به حاجی تعارف کرد. او هم گرفت و مشغول کشیدن شد. درین وقت آدم نوکر بابی با لباس شیك از در وارد شد وبحاجی سلام کرد.

ـ سلام علیکم محسن خان! مدتیه که خدمت آقای مقام الوزاره ـ ببخشید: آقای دوام الوزاره نرسیدم، احوالشان چطوره؟

ـ اگر اجازه بدهید الان شرفیاب میشوند.

ـ بروی چشم! خواهش میکنم.

محسن خان بیرون رفت وپشت سرش دوام الوزاره وارد هشتی شد.

حاجی نیمه خیز بلند شد و سلام آبداری کرد : - به ، به ! خیلی مشرف فرمودید!..

میخچپیان و زامسقه ای بلند شدند ، اما منادی الحق سرجایش نشسته بود. حاجی جای میخچپیان را به دوام الوزاره تعارف کرد. بعداز خدا حافظی به میخچپیان وعده داد که بوسیلهٔ تلفن معامله را قطع خواهد کرد. آنها که رفتند ، رو کرد به دوام الوزاره :

- بنده را سرافراز فرمودید ... مدتهاست که خدمتتان نرسیده ام ، حالتان چطوره ؟ میدانید که آن موضوع را درست کردم ، اگر خدمتتان نرسیدم بعلت کسالت بود . . . فردا میرم مریضخونه .

دوام الوزاره متوحش : - بنده در شب نشینی سفارت چین متوجه شدم ، فرمودید کسالت جزئی است. تصور کردم تا حالا رفع شده . آیا انقدر مهم بود که کار بمریضخانه کشید ؟

- بله، اینها همه از بدبختیه ، درد بی‌دواست. میان خودمان باشه ، این حکیم فرنگی‌مآبها هم چیزی سرشان نمیشه ، راستش من اعتقادی بهشان ندارم . . . پارسال اول بهار غفلت شد ، یادم رفت که بعادت هرسال حجامت بکنم وآب شاه‌تره‌وکاسنی بخورم ؛ اینه که پیش خودم میگم شاید از گرمی باشه . . . از مسافرت اصفهان که بر گشتم خیلی تکیده شدم هرچی تقویت کردم دیگر رونیامدم . . . هول وتکان ، بدی راه . . . بالاخره یکروز صبح از خواب پاشدم . گلاب بروی شما ، اول تصور کردم که بواسیر یا نواسیره ، خوب خیلی‌ها باین مرضها دچارند و از پا در نمیاند . اما نمیدانید چه درد و عذابی داره . خدا نصیب کافر نکنه ! هرچی دوا درمان کردم، خنکی خوردم انگار نه انگار . . . دیگر به اصرار رفقا ،

خدا به آقای جبارسلطان توفیق بده ، منو بردند پیش جالینوس الحکماء. منو تو مریضخونه خواباند ، معاینه کرد و همه اش به بنده قوت قلب داد که چیزی نیست و کار نیمساعته . خونه که برگشتم استخاره کردم بدآمد . . اینه که چندین ماهه . . اما حالا دیگر تصمیم گرفتم ، هر چه بادا باد ! . .

- بنده با آقای جالینوس الحکماء دوست قدیمی هستم . مخصوصاً سفارش خواهم کرد ، از آقای رئیس الوزراء هم توصیه‌ای میگیرم . بفرمائید اگر مزاحم شدم مرخص بشوم .

حاجی دستمال را برداشت و فین محکمی کرد : - بسر خودتان قسم ! خیرخیر ، برعکس باجنابعالی که گفتگو میکنم اگر تمام غمهای دنیا را داشته باشم فراموش میکنم .

- لطف و مرحمت دارید . (دوام الوزاره نگاه کنجکاوانه ای بمنادی الحق کرد و گفت :) اینکه بنده مزاحم شدم ، مقصودم اول احوالپرسی و بعد هم تشکر از اقدامات اخیر جنابعالی راجع به سرهنگ بلند پرواز بود . اجمالا خدمتتان عرض میکنم که : بعد از قضایای شهریور ، آقای سرهنگ بلند پرواز بطرز بسیار آبرومندی با نهایت خونسردی و متانت سربازان وظیفه را در لرستان خلع سلاح و تسلیم قوای متفقین کردند و باین وسیله از خونریزی بیهوده جلو گیری شد . البته در چنین مواقع بطوری شیرازهٔ امور از هم گسیخته است که فرصت تحویل منظم اسلحه بمرکز میسر نمیشود و گویا مهمات بدست اکراد والوار افتاده . اگرچه در مقابل صندوقها اسلحه ومهمات که شبانه مرتب میان صحرا میگذارند تا بدست بویر احمدی و قشقائی بیفتد ، البته این چند قبضه تفنگ در

تضمین استقلال آیندهٔ ما تأثیری نخواهد داشت. دلیل واضح اینکه یکماه بعد، سرهنگ بلند پرواز بمقام سرتیپی ارتقاء یافت و به اخذ مدال درجهٔ اول نظام مفتخر شد، همچنین تقدیر نامه‌هائی برایش صادر گردید... رفتار ایشان بقدری مورد پسند مقامات عالیهٔ ایران و متفقین واقع شد که میجر جوالاسنگه با انتقال ایشان بمرکز مخالفت ورزید و آن موضوع تهمت اختلاس و قلع و قمع اشرار که البته خاطر محترمتان مسبوقست بکلی منتفی شد. - آقا دموکراسی خوب چیزیست! حیف که ما قدرش را نمیدانستیم. در آندوره قدر و منزلت خادم و خائن به میهن را تمیز نمیدادند.

حاجی با سر تصدیق کرد: - همیشه من همین را گفته ام.

- باری درازای لطف بی پایانی که در بارهٔ سرتیپ مبذول فرموده بودید، حالا بنده از طرف مشارالیه مأمورم هدیهٔ ناقابلی که برایتان فرستاده‌اند فردا بتوسط گماشته تقدیم بدارم.

حاجی نگاه تندی به منادی الحق انداخت و گفت: - بنده راغرق دریای خجالت فرمودید. هرچند تاکنون زیر بار چنین تکلیف شاقی نرفته‌ام و چیزی از کسی نپذیرفته‌ام، ولی از آنجائیکه عدم قبول بنده ممکنه باعث رنجش بشه و گمان کنند - اوف، اوف... ولیکن بنده فردا در مریضخونه خواهم بود..

- بطوریکه توضیح فرمودید، عمل مختصریست که قابل بحث نمیباشد؛ بنده همانجا شرفیاب خواهم شد و در خدمتتان بمنزل بر میگردیم.

مراد از در وارد شد و در دالان رفت. حاجی آقا قیافه‌اش شگفت:

- خدا ازدهنتان بشنوه! من هر وقت بفکرش میافتم چند شم میشه. فکرش را بکنید که با این سن و سال ؛ نمیدانم امشب خوابم ببره یا نه ، اما امروز میخوام تا ممکنه خودم را مشغول بکنم که یادم بره ؛ شاید هم که در اثر ناخوشیه . آیا هر کس ناخوش میشه اینطور فکر میکنه ؟امروز بهمه کس حسرت میبرم ، حتی یك مگس را هم که می بینم ، وقتیکه فکر هول و هراس فردا را میکنم آرزو میکنم که کاشکی جای اون بودم. زندگی چیزعجیبیه ، مثل یك سلعه بما چسبیده ول کن هم نیست. چرا؟ نمیدانم . این جانورها روز بروز زندگی میکنند و بفکر فردا نیستند ، چیزی را احتکار نمیکنند و توقعی هم ندارند . اما زندگی بآنها هم چسبیده . - یادمه ، بچه که بودم جلو خونه‌مان یك بچه گربه رفت زیر گاری و کمرش شکست . ازش خون میچکید وونگك میزد ، باپنجه‌هایش توی گل کوچه خودش را میکشاند . معلوم نبود به کی التماس میکرد اما حسابی درد میکشید . پیدا بود که میخواست از خودش ، از جسمش که باو چسبیده بود بگریزه و سرنوشتش را عوض بکنه . اما میخواست زنده هم بمانه . . نمیدانست که زندگی چیه، اما تنش اوزا ول نمیکرد ، دردش به دنبالش میآمد و نمیخواست که بمیره . . اوخ اوخ . .

- بله ، صحیح است ، اما بشر آنقدر که از نیستی میترسداز مرك نمیترسد و برای بقای وجود خودش است که متوجه عوالم معنوی‌وشئونات اجتماعی شده است . کسانی هستند که به امید زندگی ابدی با رضا و رغبت مرك را استقبال میکنند .

حاجی دماغش را گرفت و دستش که آلوده شده بود بادامن عبایش پاك کرد : - من هیچوقت باین فکرها نیافتادم . ناخوشی افکار آدم را

عوض‌میکنه ، مثل‌شراب مستی‌مخصوصی داره وهمین‌بده . چیزهای‌معمولی که هر روز میدیدم ، حالاجور دیگری بنظرمیاد . امروز آقای‌میخچیان که پهلویم نشسته بود از نگاه‌هاش چیزها دستگیرم میشد . . فرق آدم با حیوان اینه که آدم قبل از اینکه کمرش زیر کاری بشکنه التماس میکنه و از زندگی کدائی میکنه ، قبل از اینکه زخم ورداره زخم را حس میکنه و مثل گربه ناله میکشه . . صحبتش را نکنیم . .

ـ آقا چیزی نیست که ، من تا بحال سه‌بار عمل جراحی کرده‌ام و یك کلیه ام را در آورده‌اند. میدانم فکرش آدم را اذیت میکند. آنهم‌دفعهٔ اول ، ولی عمل شما از ختنه هم آسانتر است . آنهم شخصی مثل آقای جالینوس الحکما که در واقع اعجاز میکنند و این عمل برایش مثل‌آب خوردن است .

ـ بله ، صحبتش را نکنیم . . خوب از دنیا چه خبری دارید ؟

ـ مطلب قابل عرض هیچ . ـ همین وضع مغشوشی که ملاحظه میفرمائید ؛ افسار گسیختگی عمومی و تشتت افکار . معروف است که‌دورهٔ ظهور حضرت همهٔ شئونات‌مادی ومعنوی روبه انحطاط و اضمحلال میرود، حال به‌رأی العین مشاهده میکنیم . فساد اخلاقی و اجتماعی‌درزندگی‌ما ریشه دوانیده . آقا من اعتقادم ازین جوانان فرنگ رفته هم سلب شد . پریروز بدیدن پسرعم خودم آقا زادهٔ آقای سیمین دوات که تازه‌از اروپا وارد شده بود رفته بودم . چیزهائی میگفت و عقایدی اظهار میداشت که در حقیقت بنده متأثر شدم .

حاجی شتاب زده : ـ از جنگ چی تعریف میکرد ؟

ـ در حقیقت بنده بقدری عصبانی شدم که سئوالی راجع به‌جنگ

نکردم . این جوانان چشم و گوش بسته میروند بخارجه و فقط ظواهر آنجا اینها را میفریبد ؛ وقتیکه به‌آب و خاك اباء و اجدادی خودشان بر میگردند یکنفر بیگانه هستند . حکایت زاغی است که خواست روش کبك را بیاموزدو راه رفتن خودش را هم فراموش کرد !

حاجی با دل پر سرش را تکان داد : ـ مثل آقا کوچیك خودمان، من میفهمم که جنابعالی چی میگید . خوب‌معقول پیش از اینکه فرنگ بره جوانی بود سری براه پائی براه . حالا یك الواط قمار باز از آب در آمده . قباحت هم سرش نمیشه : جلو من سوت میزد ، سیگار میکشید و از صبح تا شام جلو آیینه خودش را بزك میکرد و یك سگ توله هم بدنبالش میانداخت و میرفت توی رقاصخونه ها . خوب ، وظیفهٔ پدریه ، منم برای اینکه تنبیه بشه از ارث محرومش کردم . اما منکر مهر پدر وفرزندی که نمیشه شد . دلم میخواست پیش از اینکه برم مریضخونـه ببینمش. اما رویهمرفته فرنك بدچیزیه . .

دوام الوزاره تصدیق کرد : ـ بله ، فایده اش چیست ؟ رویهمرفته افکار انقلابی ، وطن پرستی کاذب و عادات نکوهیده با خودشان سوغات میآورند ، خدا رحم کند ! آقا این‌جوان که میگفتم ، قبل از حرکت بفرنگ بسیار محجوب و پایبند آداب و سنن میهنش بود . حالا شده‌یك آدم بخو بریدهٔ و قیح که بتمام شعائر و مقدسات ملی ما توهین میکند . مثلا میگفت : « این سرزمین روی نقشهٔ جغرافی لکه حیض است . هوایش سوزان و غبار آلود ، زمینش نجاست بار ، آبش نجاست مایع و موجوداتش فاسد و ناقص الخلقه . مردمش همه و افوری ، تراخمی ، از خودراضی ، قضا و قدری ، مرده پرست ، مافنگی ، مزور ، متملق‌وجاسوس

و شاخ حسینی و (بلانسبت شما !) بواسیری هستند . »

حاجی بحالت عصبانی : ـ این جوان کافر شده ، باید اذان بغل گوشش بخوانند و توبه بکنه . عقیدهٔ آقای سیمین دوات چیه ؟

ـ آقا هیچ ! مرد بیحالی است . این که چیزی نیست ، حرفهائی میزد که موبتن آدم سیخ میشد ، میگفت : « فساد نژاد ما از بچه و پیر و جوانش پیداست . همه‌مان ادای زندگی را در آورده‌ایم ، کاشکی ادا بود، بزندگی دهن کجی کرده ایم ! اگر چه بقدر الاغ چیز سرمان نمیشود و همیشه کلاه سرمان میرود ، اما خودمان را باهوشترین مخلوق تصور میکنیم . همیشه‌منتظر یك قلدریم که‌بطور معجز آسا ظهور بکند وپیزی ما را جا بگذارد ! بیست سال دلقکهای رضاخان توسرمان زدند ، حالا هم صدایمان در نمیآید و همان گربه‌های مردنی را جلوما میرقصانند . ـ این هوش ما در هیچیك از شئون فرهنگی یا علمی و یا اجتماعی بروزنکرده است ، هنرمان لوله هنك ، سازمان وزوزجگر خراش ، فلسفه‌مان مباحثه درشکیات وسهویات و خوراکمان جگرك است . نه ذوق نه هنر نه شادی، همه‌اش دزدی ، کلاه برداری و روضه خوانی ! ما در حال تعفن و تجزیه هستیم ، ازصوفیو درویش و پیر و جوان و کاسب کار و گدا همه منتر پول و مقام هستند، آنهم بطرز بی شرمانهٔ وقیحی ؛ مردم هرجای دنیا ممکن است که بیك چیز ویا حقیقتی پایبند باشند مگر اینجا که‌مسابقهٔ پستی ورذالت را میدهند. دورهٔما دورهٔ تحقیر واخ و تف است ! » خیلی چیزهای دیگر هم میگفت که : « اینجا وطن دزدها و قاچاقها و زندان مردمانش است. هرچه این‌مادر مردهٔ میهن را بزك بکنند وسرخاب سفیداب بمالند و توی بغل یك آلکاپن بیندازند ، دیگر فایده ندارد، چون علائم تعفن و

تجزیه از سرورویش میبارد. زمامداران امروز ما دورهٔ شاه سلطان حسین را رو سفید کردند؛ در تاریخ ننك این دوره را به آب زمزم و کوثر هم نمیشود شست. ما در چاهك دنیا داریم زندگی میکنیم و مثل کرم در فقر و ناخوشی و کثافت میلولیم و به ننگین ترین طرزی در قید حیاتیم؛ و مضحك آنجاست که تصور میکنیم بهترین زندگی را داریم!.» حالا حاجی آقا ملاحظه میکنید که مبانی اخلاقی و معنوی تا چه اندازه متزلزل شده؟ شاید حق بجانب رضا شاه بود که اغلب جوانان فرنگ‌رفته را از دم سرحد میگرفت و در زندان میانداخت. این حرفها بوی خون، بوی انقلاب میدهد، عاقبت خوبی نداره.

حاجی آقا عطسه کرد. دوام الوزاره گفت: - عافیت باشد! بله، مقصودم این بود که در اخلاق آنها سخت گیری نشده. همهٔ جوانان ما بد بین هستند، جز چند نفر که الحمد لله فرنك در آنها سوء اثر نبخشیده و هنوز آداب آباء و اجدادی خود را فراموش نکرده‌اند و سرشان توی حساب است. بقیه همه بی‌اعتقادند، احترام کوچك به بزرك ور افتاده، ایمان به زعمای‌قوم سست شده. من گمان میکنم که جامعهٔ ما سیر قهقرائی میکند و اگر اقدام فوری‌مخصوصاً از لحاظ معنوی و اخلاقی نشود بطرف پرتگاه نیستی خواهیم رفت.

- عقیدهٔ شما را کاملا تقدیس میکنم. بله، منهم اینها را از قدیم حس کرده بودم. ما محتاج به اقدام فوری و تقویت روحی و اخلاقی هستیم. بهمین مناسبت عدهٔ کثیری بنده را نامزد وکالت کردند. اگر چه.. اوف، اوف.. اگر چه خودم هنوز تصمیم نگرفتم. خودتان تصدیق میفرمائید که این شغل برازندهٔ مقام بنده نیست، اما بنده فکر

کردم حالا که مصالح عالیهٔ کشور در خطره باید با تمام قوا مجهز شد ، بعد هم وظیفهٔ وجدانی و اخلاقی هر فرد میهن پرستیه . بعلاوه چشم امید مردم به امثال ماست .

دوام‌الوزاره تف حاجی را از روی صورتش پاك کرد : ـ من ازصمیم قلب این فکر را بشما تبریك میگویم . رفقایم شاهدند، من همیشه گفته‌ام که حاجی شخص جسور و با تصمیمی است ، حیف که از دخالت در امور دولت خود داری میکند . حقیقتاً باعث افتخار ملت است که درچنین موقع هرج ومرج اشخاصی مانند جنابعالی چنین وظیفهٔ خطیری‌را بعهده بگیرید (در گوشی) آیا حاضرید که با آقای سلسله جنبان کنار بیائید ؟

ـ من ارادت غایبانه خدمت ایشان دارم . از جان و دل حاضرم ولیکن چیزیکه هست بنده ۱۳۵ هزار رأی دارم. میشنوید؟ ۱۳۵ هزار رأی ثابت مسلم . آیا ایشان تا چه حدی میتوانند یعنی استطاعت دارند ؟ اوخ ، اوخ . .

ـ بنده امروز با ایشان مذاکره خواهم کرد و نتیجه اش را عرض میکنم . راستی تقاضای کوچکی از حضرتعالی داشتم : آقای ذوالفضایل که از اشخاص بانفوذ هستند و نظر خاصی به جنابعالی دارند مایلندنایب التولیهٔ آستانهٔ قدس بشوند . البته تاحدی زمینه را حاضر کرده اند ، ولی از لحاظ تسریع میخواستم استدعا کنم در صورتیکه . . .

حاجی بدقت گوش داد و بالحن مطمئنی گفت : ـ دیگر تمام شد . از قول من به ایشان سلام برسانید و بگید که چمدانهای سفرشان را به بندند. دیگر حرفش‌را نزنید، با مقامات مربوط صحبت‌خواهم کرد .

ـ حاضر است که در حدود دوازده تا تقدیم بکنند .

- اختیار دارید! تصدیق بفرمائید که بی انصافی است . این مبلغ نصف در آمد خالص و مشروع یکماههٔ آنجاست . اما با اشکالات فنی که در پیشه، خودتان بهتر میدانید بنده از سهم خودم چشم میپوشم و چون شما پا در میانی کردید باسی و هشتا تمام میکنم .

گمان میکنم که مقدور نباشد . شاید تا بیست تا حاضر بشود .

- خودتان میدانید آقای تاج المتکلمین که نامزد این شغل هستند، حاضرند خیلی بیش از اینها بپردازند . محض خاطر جنابعالی بنده با بیست و پنج تا تمام میکنم . اما بشرط اینکه ایندفعه همه‌اش اسکناس صدتمنی باشد چون شمردنش آسانتره .

- حقیقتاً بنده نمیدانم بشکرانهٔ این مرحمت باچه زبان تشکرات خودم را ...

در باز شد ومزلقانی که ازسمت مخبر به‌سردبیری روزنامهٔ «دب اکبر» ارتقاء یافته بود باجوان چاق و کوتاهی وارد شدند . مزلقانی تعظیم غرائی به حاجی و دوام الوزاره کرد .

حاجی : - به، به! چه عجب! آقای مزلقانی نیمساعت پیش ذکر خیر سرکار بود . مدتیست که خدمتتان نرسیدم . آقای دوام الوزاره را میشناسید ؟

- افتخار آشنائی ایشان را دارم . گویا همینجادر محضر حضرتعالی باین فیض عظمی نایل شدم . دوست صمیمی خودم آقای خیزران نژاد را معرفی میکنم .

بعد از سلام و تعارف، حاجی غلیان را برداشت پك زد و مراد را صدا کرد و غلیان را که از حال رفته بود فرستاد در اندرون تازه کنند .

مزلقانی : ـ با آقای خیزران نژاد ازین نزدیکی میگذشتم ، اجازه بدهید ایشان را خدمتتان معرفی بکنم : پسر مرحوم شوکت الواعظین و یکی از جوانان بی‌آلایش پرشور و آزادیخواه است ، در دورهٔ رضاشاه بجرم جعل اکاذیب زندانی بود . بله ، درخدمتشان بودم دیدم حیف است که ایشان از درك فیض حضورتان بهره مند نشوند . این بود که برمقام جسارت برآمدم .

حاجی حرفش را برید : ـ اختیار دارید . . . مشرف فرمودید ! . . . اوخ ، اوخ . . .

مزلقانی با قیافهٔ متأثر : ـ خدا بد ندهد ! هنوز کسالتتان رفع نشده ؟

ـ بله ، آنهم چه مرضی !

ـ بفرمائید از دست بنده چی ساخته است !

ـ خیلی متشکرم . فردا میرم مریضخونه .

دوام الوزاره برخاست و گفت : ـ از زیارت جنابعالی که سیر نمیشوم . با آقای سلسله‌جنبان راجع به آن موضوع مذاکره خواهم کرد و فردا خدمتتان خواهم رسید . سایهٔ عالی مستدام !

حاجی جا بجا شد : ـ مرحمت عالی زیاد !

بعد حاجی مزلقانی را آورد کنار خودش نشاند و جا برای رفیقش خیز ران نژاد باز شد و گفت : ـ خوب ، آقای مزلقانی ! از دنیا چه خبر؟ من از منابع موثقه شنیدم که روسها جلو آلمانها را گرفتند .

ـ اینها پروپاگان سیاسی است ، نمیشود بدون قید و شرط باور

کرد . اگر چه دیشب پای رادیو بودم بقول محافل نیمه صلاحیت دار تقریباً همهٔ جبهه ها متوقف است .

- شاید از حقه‌های جنگی آلمانه . آن قشونی که من توی فیلم دیدم ، لشگرسلم وتورهم نمیتونه‌جلوش‌را بگیره . آنوقت روس وانگلیس میخواند جلو آنها را بگیرند ! (خواست بخندد نتوانست .) میگند : توی جهنم مارهائی است که آدم پناه به اژدها میبره . خوب ، باز هم انگلیس ، اما این شمالی‌ها چی‌میگند ؟ مگر بدون تاجر و سرمایه هم چرخ دنیا میچرخه؟ از قدیم گفتند که : دنیا به بازرگان آباده . اگر تجارت نباشه و داد و ستد بخوابه ، بنیهٔ اقتصادی کشور از میان میره . آقا اینهم رژیم شد که از صبح تا شام مردم را بیخود و بی جهت بکشند و و بکشتن بدند ؟ مگر با سرنوشت هم میشه جنگید ؟ هرچه نصیب است‌نه کم میدهند ، ورنستانی بستم میدهند ! از اول دنیا اینطور بوده که یکی از گشنگی بمیره یکی از سیری بترکه . اینهمه پیغمبر وحکیم آمدند ، همه همین را تصدیق کردند . اگر جلو مرگ را میشه گرفت قوانین جامعه را هم میشه عوض کرد . اوف ، اوف . . . خوب ، آلمان برای یك منظور و حقیقت عالی میجنگه ، اما یکی نیست بپرسه اینها برای چی میجنگند ؟ همه‌اش میگند : کارگر و این بیچاره‌ها رابکشتن میدند ! من اصلا دستم نمك نداره ، برید از رعیتهام بپرسید ؛ انقدر که من با آنها خوش سلوکی میکنم بطوریکه منو میپرستند ، استالین با کارگرهاش نمیکنه . (بادست سقف هشتی را نشان داد .) چهل ساله که این تار عنکبوت را بالای سرم می‌بینم ، یکمرتبه بمراد نگفتم که : « مرتیکه

قرمساق اینو پاکش کن ». حالا من بلشویکم یا آنهائیکه دم از منافع رنجبر میزنند ؟

حاجی فین محکمی میان دستمال گرفت و گفت: « اوف ، اوف.. میدانید چرا قیمت اجناس بالا رفته؟ تقصیر تجار بیچاره چیه ؟ ده میلیون زن و بچهٔ روسی از ترس آلمانها گریختند آمدند تو آذربایجان تقاضا کردند که تبعهٔ ایران بشند. اما بعقیدهٔ من دولت نباید به تقاضای آنها ترتیب اثر بده ، فردا که آلمانها آمدند چی جوابشان‌را بدیم ؟. اوخ...اوخ... غصه نخورید، درهر صورت تاچندروز دیگر آلمانها توی تهرانند .بالاخره یك عوالمی که دروغ نمیشه. پس پریشب در « انجمن ارواحیوان ایران» بودم ، روح حاضر میکردند . روح مرحوم حاجی میرزا آقاسی حاضرشد. اون که دروغ نمیگه ، پرسیدم : جنك را کی می‌بره؟ جواب داد : باد به بیدق هیتلر میوزد ! به بینید چه جملهٔ قشنگی ! خوب ، اوهم سیاستمدار و هم ادیب بزرگی بوده .. من میترسم زیر عمل برم و آلمانهای خودمان را توی تهران نبینم ! ..

مزلقانی : ـ انشاءالله باهم گل نثار قدوم هیتلر خواهیم کرد !

حاجی نگاه تحسین آمیزی به مزلقانی انداخت : ـ شما گمان میکنید که قشون آلمان سوار مـورچه سواریه یـا مثل قشون شتریزهٔ شاهنشاهیهٔ که نتوانست پل کرج را خراب بکنه و جلو بلشویکها را بگیره ؟ اوی . . . اوی . . خوب ، از اوضاع سیاست داخلی و بازار چه خبر دارید ؟

ـ دیروز بعضی ازین روزنامه های معلوم الحال به محتکرین دارو حمله کرده بودند .

ـ آقا اینها پول از مقامات خارجی گرفتند ، میخواند اقتصادیات مملکت را متزلزل بکنند ؛ میخواند ما را بطرف ورشکستگی بکشانند . آقا از من بشما نصیحت ، از شمالی ها بر حذر باشید . همهٔ روزنامه چیها که باوجدان نیستند ، حالا از خودتان میپرسم : گناه تاجر چییه ؟ اگر یك آلوی کرموئی توخیك دولت نیست چرا خودش داروها را حراج میکنه آنوقت گناه را بگردن خریدار میاندازه ؟ دولت خودش دزده وملت را میچاپه، آنوقت دوغرت ونیمش هم باقیه ! یکمشت عاجزی گدا گشنه را اسمش را ملت گذاشتند ! کو دلسوز ؟ چرا فقط از تجار توقع دارند؟آیا قشون ما قشونه ، مالیهٔما مالیه است ، معارفمان معارفه و یا عدلیه و چیزهای دیگرمان مثل جاهای دیگره؟ به شتر گفتند : چرا شاشت از پسه ؟ گفت: چه چیزم مثل همه کسه؟ آنوقت ادعایشان آدم را میکشه! این مردمی که باین آسانی سالهاست همان گولها را مرتب میخورند ، مضحك اینجاست که خودشان را با هوشترین مردم دنیاهم میدانند . اینهم یکجور تبلیغ سیاسی است برای اینکه مارا بهمین حال نگهدارند . کدام شاهکاری داشتیم؟ نابغه‌اش اعلیحضرت پهلوی بود ! یك دگمه یك سوزن را نمیتوانیم بسازیم، اما همهٔ مشروبات فرنگی را سر سه روز درست کردیم . هی سر که شیره را رنك زدیم و توی شیشه چپاندیم و « به به » گفتیم ! ما تقلب و دزدی و سمبل کاری را با هوش اشتباه میکنیم . کدام صنعت کدام علم ؟ اینهمه دکتر داریم باز کسی سرش درد بگیره اگر علاقه بزندگی داشته باشه باید بره فرنگستون . همین ناخوشی من ، اگر دکتر حسابی داشتیم با یك دوا ، بخور یا چیزی چاق میکرد . من اینهمه سوزن زدم ، فردا باید برم مریضخونه جانم را زیر کارددکتر بندازم ! دعوای نفت که پیش آمد،

باوجود اینهمه دکتر حقوق مستشار فرنگی گرفتیم ! همیشه این ملت چشم براه یك قلتشنه که عروتیز بکنه و توسرش بزنه . چند بار کنار کوچه ها درخت کاشتیم و کندیم ، چند باراداي فرنگی‌ها را در آوردیم و نشد ؟ از زمان‌شاه شهید خدا بیامرز ! شاگردبفرنگستون فرستادیم‌واینهم حال و روز مانه ، اما ژاپون که خیلی بعد از ما باین صرافت افتاد حالا کسی نیست بهش بگه بالای چشمت ابروست ! . اوخ ، اوخ . .

دستمال را برداشت فین محکمی گرفت : « اصلا خاك مرده توی این مملکت پاشیدند ! همه منتظر بودند که بعد از دموکراسی روزنامه ها از مضارفساد اخلاق و دیکتاتوری و تشویق به صلح و سلم و دین و آئین بنویسند. حالا همه‌اش با دعوت به‌هرج‌و مرج ، توطئه اجنبی پرستی‌ورق پاره‌های خودشان‌را پر میکنند ! البته حقیقت تلخه، امابايد اذعان‌داشته باشیم که نژادمان فاسد شده . نه علم ، نه هنر . از ملتی که لذیذترین خوراکش جگر که چی میشه توقع داشت ؟ هوا وزمین و آسمان پر از کثافت و مکرو باته . باور کنید که ماداریم توچاهك دنیا زندگی‌میکنیم و مثل کرم توهم میلولیم . زمامدارانمان همه‌دزد و دغل و رشوه خورند. بله دیگر منتظر چی هستید ؟ اوخ اوخ . . قدیم اعیان بابا ننه داشتند علاقه به آب‌وخاکشان داشتند ، اما حالا هردبوری ، هردیزی پزی میخواد وکیل بشه تا بهتر مردم را بچاپه و بعد بره‌خارجه زندگی بکنه ! . .

خیزران نژاد وارد صحبت شد :ـ حاجی آقا ! تصدیق بفرمائید که همهٔ اینها تقصیر خودمانست که میدانیم و هیچ اقدامی نمیکنیم . همین بیعلاقگی و نمیدانم کاری جلو هر اقدام سودمندی را گرفته . هر کس میگوید : بمن چه ؟ هر کس میخواد در میان این هرج و مرج و بخور

و بچاپ به بهانهٔ اینکه : « از نان خوردن نیفتم .» گلیم خودش‌را از آب بیرون بکشد و دست به اصلاحات اساسی نمیزنیم . آخر تعادل و توازنی گفته اند ، هیچ جای‌دنیا مثل اینجا شتر گاو پلنگ نیست : از یکطرف دستهٔ انگشت شماری قصرهای آسمان خراش با آخرین وسایل آسایش دارند و حتی کاغذ استنجای خودشان را از نیویورك وارد میکنند ، از طرف دیگر ، اکثریت مردم بی‌چیزو ناخوش و گرسنه‌اند و با شرایط ما قبل تاریخی کار میکنند و میخزند . مگر ممالك اروپا از روز اول آباد بوده یا مردمش همانند که از هزار سال پیش بوده اند ؟ یا در تمام دورهٔ تاریخ ایران یکنفر آدم حسابی نداشته ایم ؟ پس اروپائیان زمامداران با علاقه داشته‌اند و دلسوزی کرده‌اند وکار را از پیش برده‌اند . در صورتیکه صدها سالست که ما همه‌اش دله دزدی وجاسوسی ودغلی کرده‌ایم و حرف صدتا یك غاز زده‌ایم و ملت را در فقر و فشار نگهداشته ایم و هنوز هم مشغولیم ! باید دید آیا تمام این‌خرابیها تقصیر ملت است ؟ هر ملتی‌مربی لازم دارد ، رهنما لازم دارد . همین ایران که زمان اشرف افغان مردم روحیهٔ خود راباخته بودند و صدنفر صدنفر از جلو تیغ دشمن میگذشتند و صدا از کسی در نمیآمد ، چطور شد که شخصی مثل نادر پیدا شد و با همان مردم هندوستان را فتح کرد؟ مقصودم قلدر و نکره پرستی نیست ، هر دوره یك چیزرا اقتضا میکند نه شخصی مثل رضاشاه که آلت دست سیاست خارجی بود . اما عیب کار اینجاست که مربیان ملت فاسدند ؛ سیاست خارجی با دست خودمان تو سر خودمان میزند ! وقتی که رئیس مملکت دزدید ، وکیل‌و وزیر و معاون‌اداره‌و رئیس شهربانی هم دزدیدند ، آنوقت چه توقع بیجائی‌است که از مشدی حسن بقال داشته باشیم وتعجب

بکنیم که میوه‌اش را میکنند‌اند و دور میریزند، اما حاضر نیست که بقیمت ارزان بفروشد؟ همهٔ اینها مثل زنجیر بهم بستگی دارد. یا باید اصلاح اساسی بشود و یا غصه خوری برای مادران باردار و جمع کردن اعانه برای یتیمان وفقرا فقط خودنمائی بیشرمانه ای است. صحبت کارمارا بجائی نمیکشاند یا باید تغییرات اساسی داد مثل همه جای دنیا که کردند و نتیجه‌اش را دیدند و یا باید به ننگین ترین طرزی نابود شد. من بجز انقلاب چارهٔ دیگری سراغ ندارم.

حاجی سینه اش را صاف کرد، عرق روی پیشانیش را پاك کرد و حرفش را پس گرفت: - بله، منم اغراق کردم، اما شخصاً من با رووولوسیون **Revouloutioun** مخالفم، غلطه. خونریزیه مامیخواییم بوسیلهٔ اوولوسیون **Evouloutioun** پیشرفت بکنیم.

- ازین حرفها زیاد میزنند که ما در دورهٔ ترانزیسیون واقع شدیم و بعد اولوسیون خواهیم کرد. این چه دوره‌ایست که برای ما تمامی نداره؟ هزار سالست که ما در دورهٔ ترانزیسیون گیر کرده‌ایم! بروید ممالك دیگر را به بینید و مقایسه بکنید که از خیلی جهات از ما عقب بوده‌اند؛ چه در اقتصاد و چه در سابقهٔ فرهنگی و امروزه باید بما درس بدهند. باالفاظ و اصطلاحات برای ما «لالائی» درست کرده‌اند! سالهاست که امتحان خودمان راداده‌ایم: هم استبداد داشته ایم، هم مشروطه، هم آزادی و هم دیکتاتوری و نتیجه‌اش اینست که‌می‌بینید. بدون‌رودرواسی، شخص لایق هم نداریم، همه امتحان خودشان را داده‌اند. برعکس، من معتقدم که باید خونریزی بشود. بدرك که تروخشك باهم بسوزند! صدها سالست که در اینجاجنگ ویا انقلاب ملی بتمام معنی‌نشده، مردم‌همیشه

زیر چکمهٔ استبداد و دیکتاتوری مرعوب و خفه شده اند و رمقشان رفته. از این جهت بخون خودشان زیاد اهمیت میدهند واز رنگ خون میترسند در صورتیکه در روز هزاران هزار از آنها را با پنبه سر میبرند ! حال که ملت محکوم بمرگ بطئی است ، اقلا باید اجازهٔ یك تکان را باو داد. شاید بتواند یوغ اربابهایش را تکان بدهد و سرنوشت خودش را تعیین بکند .

تا پریشان نشود کار بسامان نرسد !

حاجی سه گرهش را درهم کشید : ـ انقلابی که به کمك وپشتیبانی خارجی انجام بگیره چه نتیجه‌ای داره ؟

همهٔ انقلابهای دنیا متکی بخودش نبوده ، مردم گدا و گرسنه چه وسیله‌ای برای دفاع دارند ؟ تمام زور و پول بدست طبقهٔ حاکمه است که از مردم توقع انقیاد و اطاعت محض دارد تا بی دردسر آنچه را که میخورد هضم بکند . ملت هم ناچارست موقع را بسنجد وسود و زیان خود را در نظر بگیرد و کمکی جستجو بکند .امریکا در جنگ استقلال خود کمك از فرانسه میگرفت و فرانسه از انگلیس وقس علیهذا . . این هیئت حاکمه همه جور امتحان خودش را داده . نه شخصیتی داریم ونه وسیله‌ای، اگر مردم اینجا دزد و حمال و چاقو کش است در اثر تربیت زمامدارانش باین مرحله رسیده ، همین است که هست . اما رجاله هائی که باوحکومت میکنند هیچ برتری باو ندارند، یا حالا باید تکان بخورد و یا هیچوقت

حاجی با قیافهٔ گرفته : ـ آقای خیزران نژاد ! خیلی تند نرید ، از آن علاقه‌ایست که بشما دارم . شما جوان و پرحرارت هستید ، منهم روزی ازین حرفها میزدم . من خودم فرزند انقلابم ، دورهٔ مشروطه من یکی از سرجنبانها بودم . ستارخان و باقرخان را کی به تهران آورد ؟من

خودم تخم آزادیخواهی و دموکراسیم. اما امروزه عقیده‌ام عوض شده، در هر کاری احتیاط لازمه. روسیه هم انقلاب کرد چه نتیجه‌ای گرفت؟ همهٔ مردمش از بین رفتند. هیتلر هم تمام خاکش را اشغال کرد رفت پی کارش. دورهٔ رضاشاه هم یکجور انقلاب بود، انقلاب که شاخ و دم نداره، اما آیا بنفع ملت ایران تمام شد؟ اوخ، اوخ.. (حاجی حرف را عوض کرد) راستی ببخشید، این ناخوشی بی‌پیر نسیان میاره. آقای منادی الحق از شعرای حساس و جوان معاصر را خدمتتان معرفی میکنم. (بطرف منادی الحق اشاره کرد.) آقای مزلقانی سر دبیر روزنامه کثیرالانتشار «دب اکبر» و آقای خیزران نژاد که افتخار آشنائی ایشان را پیدا کردم...

منادی الحق چرتش پاره شد. مزلقانی پاشد تعظیمی بطرف منادی الحق کرد و گفت: ـ ذکر خیر ایشان را زیاد شنیده بودم. بقدری ایشان محجوب و گوشه نشین هستند که مثل سیمرغ و کیمیا اسمشان همه جاهست و خودشان را کسی نمی بیند! نمیدانم حاجی آقا با چه افسونی توانسته ایشان را تسخیر بکنند. خوشبختانه بدرك حضورشان مفتخر شدم. آقای منادی الحق! اثر تازه چه‌در دست دارید؟ روزنامهٔ ما را موشح نمیفرمائید؟

منادی الحق: ـ چیز قابلی ندارم.

حاجی: امروز بنده مخصوصاً برای امر مهمی احضارشان کرده بودم. متأسفانه تاحالا فرصت نشد.

منادی الحق: ـ از فرمایشات آقایان استفاده میکنم.

حاجی: ـ آقای مزلقانی! بشما توصیه میکنم. اوف، اوف.. از

اشعار آقا غافل نباشید و در روزنامهٔ خودتان درج کنید. یك نقاش زبر دست هم میشناسم. آقای زرین چنگال که عیناً اخلاق منادی الحق را دارند و کمتر در جامعه عرض‌اندام میکنند. آقا تابلوی از روی‌من‌ساخته که با خودم مو نمیزنه. میتوانید از کارهای ایشان هم استفاده کنید.

مزلقانی پیروزمندانه دستش را بلند کرد:ـ بنده پیشنهاد میکنم که عکس حضرتعالی، مقصود کلیشهٔ همین تابلوست، در روزنامهٔ «دب اکبر» چاپ بشود و شرح حالی هم از شما بمناسبت انتخابات زیر عنوان :«پدر دموکراسی» در صفحهٔ اول روزنامه درج کنیم.

حاجی :ـ آقای مزلقانی ما را خجالت میدید؟

ـ اختیار دارید! بنده از صمیم قلب عرض میکنم. باید ملت‌نوابغ خودش را بشناسد، بنده فقط برای کسب اجازه آمده‌ام. بعلاوه اعلانی که دستور داده بودید رونویسش را تهیه کردم، الساعه از لحاظتان میگذرانم. اگر مناسب است بهمین شکل چاپ شود. (کاغذی ازجیب خود در آورد و خواند) : «آقای حاج ابوتراب از خانوده های اصیل ایرانی که در دامن زهد و تقوی پرورش یافته و مبارزات اجتماعی و فداکاریهای آزادیخواهانهٔ ایشان بر هیچکس پوشیده نیست، بنا بـه‌خواهش گروه بیشماری از میهن پرستان و آزادیخواهان نامزد وکالت میباشند و ضمناً متعهد میشوند که در اولین فرصت جادهٔ چهارده معصوم را برای‌رفاه حال هموطنان عزیز آسفالت بکنند. انتخاب ایشان را بتمام روشنفکران و آزادیخواهان توصیه میکنیم. لذا از عموم علاقمندان تمنا میشود وجوهی که بمنظور آسفالت جادهٔ چهارده معصوم جمع آوری میشود به حساب شماره... بانك ملی بپردازند.»

حاجی متأثر : ـ زبان بنده که از تشکر مراحم سرکار الکنه . اما قدرت قلم هم در اینجور جاها معلوم میشه . عیناً مثل منشأت قائم‌مقام کروسی رفیق مرحوم ابوی است .

مزلقانی : ـ بنده از ساحت مقدستان تقاضائی داشتم .

حاجی مشکوك : ـ اختیار دارید ! خواهش میکنم بفرمائید .

ـ حال که خلوص نیت و مقام ارادت چاکر را درك فرموده‌اید ، ممکن است استدعای عاجزانه‌ای بکنم که با وزیر محترم خارجه راجع به بنده مذاکره بفرمائید تا درصورت امکان بنده را در سفارت ایران مقیم واشنگتن (از ترس اینکه حاجی نفهمد تصحیح کرد) یعنی : ینگی دنیا، بعنوان وابستهٔ ویژه نامزد بکنند . البته سعی خواهم کرد که رضایت خاطر مقامات عالیه را بخود جلب بکنم .

حاجی که بدگمان بود و تصور تقاضای مالی میکرد راحت شد : ـ اختیار دارید ! شما بیش از اینها حق بگردن مخلص دارید . « وابستهٔ ویژه ! » نکنه که از لغتهای تخمی فرهنگستان باشه ؟ اگر چه خودم عضو فرهنگستانم اما زبانم بر نمیگرده که این لغتها را بگم و معنیش را هم نمیدانم . ما بودیم و یك زبان آنرا هم سیاست خراب کرد ! بهرحال من درست نمیفهمم . یعنی وزیر مختار ینگی امام ؟ اوف ، اوف . .

ـ خیر قربان ! شغل بسیار ناچیزی در سفارت ایران مقیم واشنگتن در امریکاست که هیچ مسئولیت ندارد .

حاجی دماغ پرصدائی گرفت : ـ من صلاح نمیدانم . شما اقلا با این سابقهٔ روزنامه‌نگاری و معلومات باید وزیر فرهنگ و یا وزیر مختار بشوید تا مسئولیتتان بصفر برسه . مسئولیت کدامه ؟ مگر شما فرد این جامعه

نیستید ؟ مگر شما گمان میکنید وزیرمختار ایران غیراز اینکه هارت و پورت و خندهٔ ساختگی و کرنش بکنه و زبان چرب و نرم داشته باشه وبشب نشینیها و مهمانیها بره و همیشه از کار زیاد و بدی آب و هوابناله و با مقامات خارجی گاب بندی بکنه و بکار ایرانیهای مقیم خارجه گراته بندازه و باشپرت و ورقهٔ تابعیت بفروشه و اجناس قاچاق خرید و فروش بکنه مسئولیت دیگری هم داره ؟

ـ راستش را میخواهید ، بنده جاه طلب نیستم و چون از راه قلم سرمایهٔ ناچیزی در امریکا اندوخته‌ام ؛ خیال دارم زیر سایهٔ جنابعالی تجارتخانهٔ قالی ایرانی در آنجا تأسیس بکنم که ضمناً تبلیغی هم برای صنایع میهنی در امریکا شده باشد. عجالة در کلاس اکابر مشغول خواندن زبان انگلیسی هستم. باری منظورم اینست که باین وسیله خرج سفر نپردازم و مجبور نشوم که این صنار سه شاهی را به این و آن رشوه بدهم. مقصود عنوان رسمی و گذرنامهٔ سیاسی است.

حاجی با قیافهٔ متأثر :ـ فکر شما را از ته دل تقدیس میکنم. حالا فهمیدم که حقیقتاً مرد کار و عمل هستید. مطمئن باشید که هر چه از دستم بر بیاد کوتاهی نخواهم کرد. اوخ. اما اگر میخواهید بامریکا برید چرا زبان انگلیسی میخوانید ؟

ـ ممکن است که در راه احتیاج پیدا کنم و گرنه زبان امریکائی را بخوبی میدانم.

ـ بارك الله ، بارك الله ! بشما تبریك میگم که معنی زندگی را خوب فهمیدید ، به نسل جوان امیدوار شدم. دیگر کارتان نباشه ، فقط اسم شهر را روی کاغذ بنویسید و بمن بدید که فراموش نکنم. فردا

اگر از زیر دست دکتر زنده جستم سعی خواهم کرد که اشکالات را بر طرف بکنم. بالاخره منم برای این ورم فتق مجبورم سفری به امریکا برم. بیخود عمرمان به بطالت گذشت! دیگر صحبتش را نکنید. این مملکت کارش چیزی نمیشه، آیینه و حلواش را جلو جلو بردند. برای تشییع جنازه‌اش آنهای دیگر هستند. همین شعر و منقل بافور و خیالبافی ومقاله نویسی و افکار انقلابی وهای وهوی کار مارا باینجا کشاند. امروزه مرد کار میخواهیم، هر ایرانی‌را جلوش را بگیری یك بیاضچه شعر نطر-بوق علیشاه توی جیبشه. آقا از من بشنوید کار ما تمامه. منهم اگرسن شما را داشتم تا حالا رفته بودم، آلودگیهای زندگی منو پابند کرده. اینجا قبرستون هوش واستعداده. اقلا برید دنیارا به‌بینید، خودش غنیمته!

حاجی این جمله را با لحن اندوهناکی گفت؛ بعد دست کرد ساعت طلای بزرگی از جیب جلدقه‌اش در آورد نگاه کرد و گفت: - مراد!

مراد از توی دالان آمد: - بله قربان!

- الان میری دنبال حجت‌الشریعه، من کار واجبی باهاش دارم. هرجا بود پیداش کن و بیارش.

- چشم؟

مراد بعجله از در بیرون رفت. مزلقانی کاغذی بدست حاجی‌داد و با خیزران نژاد بلند شدند: - اجازهٔ مرخصی میفرمائید؟

- قربان محبت سر کار! راجع باین موضوع کار تمام شد. دیگر فکرش را نکنید. نمرهٔ حساب بانك را بشما تلفن میکنم.

- سایهٔ عالی مستدام!.. باز هم خدمت خواهم رسید.

آنها از در بیرون رفتند و حاجی نیم خیز بلند شد و نشست. در حالتیکه خسته وعصبانی بنظر میآمد رو کرد به منادی الحق و گفت: آقا خیلی به بخشید، خودتان که ملاحظه کردید.. اینهمه درد سر!..اوخ اوخ.. اگر اجازه میدید با شما مشورتی بکنم. شنیدم که شما قصیده - های عالی میسازید.

- بنده در تمام عمرم قصیده نگفته‌ام.

خوب مقصود شعره، قصیده یا تصنیف فرقی نمیکنه.. میدانید که من عضو تمام محافل ادبی هستم. بیشتر عمرم صرف علم و ادب شده، پیش آخوند ملا کاظم جامع عباسی و جفرخواندم. بعقیدهٔ من از قاآنی شاعر بزرگتری در دنیا نیامده؛ اگر فرصت داشتم ده تا دیوان شعرمیگفتم، اما امروز روز اینجور تفریحات بدردمردم نمیخوره.. حالابا داشتن این همه گرفتاری وبعد هم این‌ناخوشی. اوخ، اوخ!.. گمان میکنم که فرصت نداشته باشم شعری بگم. از طرف دیگر، چون قول دادم که دریکی از مجالس ادبی قصیده ای راجع به «دموکراسی» بخوانم، اینه که از شما خواهشمندم اگرممکنه شعری چیزی راجع به «دموکراسی» بگید. البته این خدمت را فراموش نخواهم کرد و شما را آنطور که باید به مجامع ادبی معرفی خواهم کرد. میدانید حالا دموکراسی مد شده، یکوقت بود شعرا مداحی‌شاه واعیان و بزرگان را میکردند. برای منهم خیلیها شعر گفتند. لابد شما هم طبع خودتان را درین زمینه آزمودید. حالادیگرمد عوض شده. البته شعر هم یکجور اظهار لحیه است. میخوام بگم. امروز عوض شاعر، ما محتاج بمرد کار هستیم که هفت در را بیک دیگ محتاج بکنه. اما خوب برای فرمالیته بد نیست، مخصوصاً که

دورهٔ انتخاباته تأثیر داره. اینه که خواستم با شما خلوت بکنم، البته اجرتان پامال نمیشه.

- گمان میکنم که سوء تفاهمی رخ داده. بآن معنی که شما شعر میخواهید ازعهدهٔ بنده خارجست.

— شکسته نفسی میفرمائید! برای شما کاری نداره. من خیلی از شعرای معاصر را میشناسم، اگر لب تر کرده بودم حالا سر و دست میشکستند. اما ازتعریف هائی که ازمقام ادبی شما شنیدم ومیدانستم آدم گوشه نشین و محتاج به معرفی و پشتیبانی هستید این بود که شما را در نظر گرفتم.

— شما اشتباه میکنید. من احتیاجی به معرفی و عرض اندام ندارم از کسی هم تاحالا صدقه نخواسته ام. برای شما شعر بی معنی بلکه مضر است و شاعر گداست. فقط دزدها وسردمداران و گردنه گیرها و قاچاقها عاقل و باهوشند وکار آنها درجامعه ارزش دارد.

حاجی که منتظر این جواب نبود ازجادر رفت و زبانش به لکنت افتاد: - شماهم.. عضو همین جامعه.. هستید.. گیرم دزد بی‌عرضه..

منادی الحق حرفش را برید: - حق با شماست. دربن محیط پست احمق نواز سفله‌پرور ورجاله‌پسند که شما رجل برجستهٔ آن هستید و زندگی را مطابق حرص وطمع وپستیها وحماقت خودتان درست کرده‌اید وازآن حمایت میکنید، من دربن جامعه که بفراخور زندگی امثال شما درست شده نمیتوانم منشاء اثر باشم، وجودم عاطل و باطل است، چون شاعرهای شماهم باید مثل خودتان باشند. اما افتخار میکنم دربن چاهک خلا که بقول خودتان درست کرده‌اید وهمه چیز باسنگ دزدها و طرارها

وجاسوسها سنجیده میشود ولغات مفهوم و معانی خود را گم کرده درین چاهك هیچکاره‌ام . توی این چاهك فقط شما ها حق دارید که بخورید و کلفت بشوید. این چاهك بشما ارزانی ! اما من محکومم که‌از گند شماها خفه بشوم . آیا شاعر گدا و متملق است یا شماها که دائماً دنبال جامعه موس‌موس میکنید و کلاه مردم را برمیدارید وبوسیلهٔ عوام فریبی از آنها گدائی میکنید ؟

حاجی از روی بی حوصله گی :- بهه اوه ! کفری به کمبزه نشده که ! شعر که برای مردم نان وآب نمیشه ، قابلی نداره از صبح تا شام مدح همین دزدها را میگید و با گردن کج پشت در اطاقشان انتظار میکشید که شعرتان را بخوانید وصله بگیرید. (حاجی از حرف خود پشیمان شد) اجازه بدید مقصودم .

- مقصودتان شعرای گدای پست مثل خودتان است . اما قضاوت شعر وشاعر بتونیامده. شما وامثالتان موجودات احمقی‌هستید که‌میخورید و عاروق میزنید و میدزدید و میخوابید و بچه پس میاندازید . بعد هم میمیرید و فراموش میشوید . حالا هم از ترس مرگ ونیستی مقامی‌برای خودت قائل شدی . هزاران نسل بشر باید بیاید و برود تا یکی دو نفر برای تبرئهٔ این قافلهٔ گمنام که خوردند و خوابیدند و دزدیدند و جماع کردند وفقط قازورات ازخودشان بیادگار گذاشتند به زندگی آنها معنی بدهد ؛ به‌آنها حق موجودیت بدهد . آنچه که بشر جستجومیکند دزد و گردنه گیر و کلاش نیست ، چون بشر برای زندگی خودش معنی لازم دارد . یك فردوسی کافی است که وجود ملیونها از امثال شما راتبرئه بکند و شما خواهی نخواهی معنی زندگی خودتان را از او میگیرید و باو

افتخار میکنید. اما حال که علم و هنر و فرهنگ ازین سر زمین رخت بربسته، معلوم میشود فقط دزدی وجاسوسی و پستی باین زندگی معنی وارزش میدهد.

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز،

بر آن دیار که طوطی کم‌از زغن باشد!

حق با شماست که باین ملت فحش میدهید، تحقیرش میکنید و مخصوصاً لختش میکنید. اگرملت غیرت داشت امثال شمارا سر به نیست کرده بود. ملتی که سرنوشتش بدست اراذل و....

حاجی وحشت زده خودش را جمع کرد: - حرف دهنت را بفهم. بمن جسارت میکنی؟ از دهن سگ دریا نجس نمیشه! من هفتاد ساله که توی این محله بنامم، مردم امانتشان را پیش من میگذارند. زنشان را بمن میسپرند. تا حالا کسی....

هفتاد سال است که مردم را گول زدی، چاپیدی، بریشسان خندیدی آنوقت پولهای‌دزدی را برده ای کلاه شرعی سرش بگذاری، دور سنگ سیاه لی لی کردی، هفتا ریگ انداختی و گوسفند کشتی. این‌نمایش‌تمام فداکاری تست. اما چرا مردم پولشان را بتو میسپرند؛ برای اینست که پول پول را میکشد، ازصبح زود مثل‌عنکبوت تار میتنی، دزدها و گردنه گیرها و قاچاقها را بسوی خودت میکشی. کارت کلاه بر داری وشیادی است. گمان میکنی که پشت در پشت باین ننگ ادامه خواهی داد؟ (خندهٔ‌عصبانی کرد) اشتباه‌است. اگر تا یك نسل دیگر سر نوشت این مردم بدست شماها باشد نابود خواهند شد. اگر دور خودتان دیوار چین هم بکشید دنیا بسرعت عوض میشود. شماها کبك وارسر خودتان را زیر

برف‌قایم کردید . برفرض که مانشان ندهیم که حق حیات داریم ،دیگران به آسانی جای ما را خواهند گرفت . انوقت خدا حافظ حاجی آقا و بساطش . اما آسوده باش . انوقت تخم و ترکه‌ات هم توی همین گوری که برای همه میکنی بدرك واصل خواهند شد . اگر با پولت بخارجه‌هم فرار بکنی ، حالا محض مصلحت روزگار تو رویت لبخند میزنند ، اما فردا بجز اخ و تف و اردنگ چیزی عایدت نمیشود و همه جا مجبوری مثل گربهٔ کمر شکسته این ننگ را بدنبال خودت و نسلت بکشانی .

- خجالت بکش ، خفه شو !

- وقتیکه آدم سر چاهك « ساخت حاجی آقا ها » نشسته از مگسهای آنجا خجالت نمیکشد . موجوداتی قابل احترام هستند که کارشان باینجا نکشیده باشد .

رنگ حاجی آقا مثل شاه توت شده بود : - بتربت مرحوم ابوی قسم ! اگر زمان شاه شهید . . اوف ، اوف .

- پدرت هم مثل خودت دزد بوده . آدمیزاد لخت وعور بدنیا میآید و همانطور هم میرود - هر کس پول جمع کرده یا خودش دزد است و یا وارث دزد . اما تو دوضربه میزنی !

چشمهای حاجی مثل کاسهٔ خون شد : - حالادارم به مضار دموکراسی پی میبرم. میفهمم که تودورهٔ رضاخان معقول تامین جانی و مالی داشتیم . پسرهٔ بی‌حیا . . پاشو گم شو ! . اوخ ، اوخ . .

صدای منادی، الحق میلرزید : - برو هنبونهٔ کثافت . تو داری نفس ازماتحت میکشی . همهٔ حواست توی مستراح وآشپزخانه ورختخواب است . انوقت میخواهی وکیل این ملت هم بشوی تا بهتر بتوانی بخاك

سیاهش بنشانی ، دستپاچهٔ آیندهٔ تولید مثلهایت هستی تا ریخت منحوست بمردمان آتیه هم تحمیل بشود . میخواهی بعد از خودت در این هشتی باز بماند و باز هم یکنفر با شهوت و تقلب و بیشرمی خودت اینجا بنشیند و گوش مردمان آینده را ببرد . تو وجودت دشنام به بشریت است، نباید هم که معنی شعر را بدانی اگر میدانستی غریب بود . تو هیچوقت در زندگی زیبائی نداشتی و ندیدی و اگر هم دیدی سرت نشده . یك چشم انداز زیبا هرگز ترا نگرفته ، یك صورت قشنگ یا موسیقی دلنواز ترا تکان نداده و کلام موزون و فکر عالی هرگز بقلبت اثر نکرده . تو تنها اسیر شکم وزیر شکمت هستی . حرص میزنی که این زندگی ننگین که داری در زمان و مکان طولانی‌تر بکنی . از کرم ، از خوك هم پست تری، توپستی را باشیر مادرت مکیدی . کدام خوك جان و مال هم جنس خودش را به بازیچه گرفته یا پول آنها را اندوخته ویا خوراك و دوای آنها را احتکار کرده ؟ توخون هزاران بیگناه را از صبح تا شام مثل زالو میمکی و کیف میکنی‌و اسم خودت را سیاستمدار و اعیان گذاشتی ! این محیط پست ننگین هم امثال ترا میپسندد و از توتقویت میکند و قوانین جهنمی این اجتماع فقط برای دفاع از منافع خوکهای جهنمی افسار گسیخته مثل تو درست شده و میدان اسب تازی را بشما داده . . . تف بمحیطی که ترا پرورش کرده . . . اگر لیاقت اخ و تف را داشته‌باشد ! بقدر یك‌خوك، بقدر یك میکروب طاعون در دنیا زندگی تو معنی نداره . . . هرروزیکه سه‌چهار هزارتومان بیشتردزدیدی ،آنروزرا جشن میگیری . باوجودیکه روبمرگی وازدرد پیچ و تاب میخوری باز هم‌دست‌بردارنیستی ! طرفداری از دموکراسی میکنی برای اینکه دوا و غذای مردم را احتکار بکنی ،

حتی از احتکار واجبی هم روبرگردان نیستی . میدانی : توبهٔ گرگ مرگست . آسوده باش ! من دیگر حرفهٔ شاعری را طلاق دادم . بزرگترین و عالیترین شعر در زندگی من از بین بردن تو و امثال تست که صدها هزار نفر را محکوم بمرگ و بدبختی میکنید و رجز میخوانید . کور کنهای بی‌شرف !

حاجی رنگش کبود شده بود وماتش زده بود بطوریکه دردناخوشی خود را حس نمیکرد . منادی‌الحق بلند شد در کوچه را بهم زدو رفت .

حاجی با صدای خفه ای گفت : ـ آهای مراد ؟ هوار ! بدادم برسید . .

مثل این بود که انعکاس صدای خودش را شنید . همه جا ساکت بود . وحشت کرد ، دوباره گفت : ـ کییه اینجا ؟ این مرتیکه سوء قصد داره . . . .

بعد خاموش شد ، دستمال را برداشت دماغش را گرفت . چند دقیقه گذشت ، در بازشد مراد و حجة‌الشریعه با ریش رنگ و حنابسته، چشمهای وردریده ، عمامهٔ سورمه‌ای و عبای شتری کهنه وارد شد و سلام غلیظی کرد :

ـ صبحکم‌الله بالخیر !

حاجی تکیه به عصایش کرد ، بلند شد و نفس بزرگی کشید : ـ علیکم السلام ! . . . اوخ ، اوخ . . .آقای حجت دیر آمدید . . . از خطر بزرگی جستم . . . این مرتیکهٔ شاعر ، این بلشویك . . . اگر زمان شاه شهید بود ، میدادم گوش ودماغش میکردند دور بازار میگرداندند تاعبرت دیگران بشه . . . آزادی شده دموکراسی شده برای اینکه این مرتیکهٔ

پدر سوختهٔ بی سرو پا بمرحوم ابوی اسائهٔ ادب بکنه! تا حالا بیاد ندارم که اینطور بمن جسارت کرده باشند. آقا فکرش را بکنید بمن میگه: «این مملکت مثل چاهك خلاست و آدمهایش هم مثل مگس آنجاهستند!». مراد! گوشت را واز کن. ایندفعه اگر منادی الحق، همین مرتیکهٔ شرنده که آنجا نشسته بودو من پیش خودم جایش ندادم؛ اگر این آمدجوابش بکن. بگو: آقا کمیسیون داره. اینها را باید کشت، نابود کرد، چون انگل جامعه هستند. خوب، مرتیکه شعر تو که شعر قاآنی نیست؛ چند تا قافیه میدزدی سر هم میکنی وسیلهٔ گدائی خودت قرار میدی . . . (آهسته گفت) هیس! مراد برو ببین. نکنه که پشت در گوش وایساده باشه.

مراد رفت نگاهی در جلو خوان انداخت و برگشت: ـ نه خیر قربان:

حجت‌الشریعه: ـ استغفرالله! این عهد و زمانه مردم نمك نشناس شده‌اند. همه چیز از میان رفته: احترام، عرض، شرف، ناموس! . . .

حاجی: ـ آقا این مرتیکه جاسوس خطرناکیه، حتماً بلشویکه. سرش بوی قرمه سبزی میده . ـ آقا وقتیکه آدم از مال پس و از جان عاصی است خطرناکه، بایدسرش را زیر آب کرد. بگذارید ازمریضخونه که در آمدم این منادی الحق را میاندازمش توی هلفدونی تا قدر عافیت را بدانه. ـ تقصیر خودمه که باینها رومیدم، به سردبیر روزنامهٔ محترم «دب اکبر» معرفیش میکنم! . . . پدر سوختهٔ بی شرف، بی ناموس تو روی من پرخاش میکنه مثل اینکه ارث باباش را از من میخواد! ایندفعه قلم پاش را میشکنم که بخواد ازدم این در رد بشه! . . .

حجة الشريعه : ـ در حديث معتبر آمده که زمان ظهور حضرت مطرب وشاعر ودلقك زياد ميشود . شعر ونقاشی وموسيقی ومجسمه سازی فعل شيطانست .

حاجی : ـ مراد ! اين مرتيکه معلوم نيست کجاها سرك ميکشه . ممکنه باخودش ميکروبات ناخوشی بياره . سرجاش را خوب جارو بزن و آهك بريز که بچه ها واگير نکنند . .

ـ بچشم !

حاجی ساعتش را درآورد نگاه کرد و به حجة الشريعه گفت : ـ ببخشيد اگر مزاحم شدم . کار لازمی با شما داشتم ، فرصت سرخاراندن ندارم . نميگذارند نمدی آفتاب بکنم ! از بسکه با اين و آن جوال رفتم کلافه شدم . . اوخ ، اوخ . ميترسم باز بيايند سرخر بشند . بفرمائيد اندرون .

حجةالشريعه : ـ ميل ميل مبارکست ! . . برای استماع فرمايشات حضرتعالی حاضرم .

دالان دراز و تاريکی را پيمودند در حاليکه يکسر بند شلوار از پشت حاجی بزمين ميکشيد ، جلو دراندرون صدای های وهوی بچهٔ شنيده ميشد . حاجی سينه اش را صاف کرد و حجة « يا الله ! » بلندی گفت و پردهٔ متقال کثيفی که وصله خورده بود عقب زدند . کيومرث با دختری که سرش را تراشيده وزفت انداخته بودند دنبال موشی ميدويدند که آتش گرفته بود .

حاجی بصدای بلند : ـ خفه شين ، لال شين ! اگر منو تو هشتی خفه بکنند يا ترور بکنند ، توی اين خونه کسی نيست که بفريادم برسه !

خفه شین ذلیل شده ها ، جوانمرگ شده ها ! با نفت باین گرانی تفریح میکنید ؟ اگر موش میرفت تو زیرزمین ، خونه ام آتیش میگرفت . صبر کنید بهتان خواهم فهماند .

موش آتش گرفته که زق و زق صدا میکرد رفت توی سوراخ راه آب ، بچه ها پراکنده شدند . زنی که بچهٔ کوچکی را لب چاهك سرپا میگرفت و دیگری که رخت میشست با گوشهٔ چادر نماز روی خودشان را گرفتند : همه خاموش شدند . حجةالشریعه باز سرفه کرد ، حاجی آقا بطرف چپ پیچید ، از دو پله بالا رفت . در اطاقی را باز کرد که تا سقف آن قالی رویهم چیده بودند و بوی نفتالین تند در هوا موج میزد . یك دستگاه تلفون دم در بدیوار بود . سر بخاری کارت پستال زنهای لخت و باسمهٔ عیسی و مریم دیده میشد و یك دعای پنج تن هم آن بالا بدیوار بود . طرف دیگر تصدیق ابتدائی کیومرث را که قاب گرفته بودند در درگاه آویزان بود . در محوطهٔ تنگی که میان دو گاو صندوق احداث شده بود ، حاجی آقا ایستاد وحجة الشریعه هم دست بسینه جلو او منتظر فرمان بود .

قیافهٔ حاجی خسته بنظر میآمد، مثل اینکه باخودش حرف میزد گفت : ـ این مرتیکه منادی‌الحق فکرم را خراب کرد . . اوف ، اوف . . تا حالا کسی بمن اینجور پرخاش نکرده بود . . بیائید روی خوش بمردم نشان بدید ، پیزیشان را هم جا بگذارید ، آنوقت دوغرت و نیمشان هم باقیست !. .

بعدروی چهارپایه ای که در آن نزدیکی بود نشست · حجةالشریعه

هم روی یکی از کــاو صندوقها نشست و تکیه به بازویش کرد . حاجی صدا زد :

- مراد !

- مراد از توی حیاط واردشد : - بله قربان ؟

- هر کس آمد منو خواست بگو : آقا منزل نیستند . اگر چائی حاضره دوتا پیاله برایمان بیار .

حجةالشریعه دستور داد : - استکانش نقره نباشد .

مراد که رفت حاجی گفت : - شما همانقدراز طلا ونقره بدتان میاد که من ! امروز حرفهای جدی تری داریم . میخواستم راجع بمطلب بسیار مهمی باشما صحبت بکنم . همینقدر سربسته میگم که موقع بسیار وخیمه و باید دست به اقداماتی زد . تا حالا ازاین دو مسافرت که بشمال رفتید وشهرت‌هائی بنفع ما دادید استفاده های زیاد بردیم . البته خدمات شما منظور خواهد شد . خودتان بهتر میدانید که ایران بوی نفت میده ، یك جرقه‌کافیه که‌آتش بگیره ، برای‌جلو گیری ازین پیش‌آمد ، مامحتاج به ملت احمق ومطیع ومنقاد هستیم. اما تشکیل این احزاب ودسته هائی که راه افتاده ودم ازآزادی ومنافع‌کار گر میزنندو زمزمه هائی که شنیده میشه خطرناکه ، خطرمرگ داره . نباید گذاشت که‌پشت مردم باد بخوره ویوغ اسارت را ازگردنشان بردارند و تکانی بخورند . باید دستگاه قدیم را تقویت کرد ، حتی باید به مجسمه های شاه سابق احترام گذاشت .. اوخ ، اوخ ..

- بنده کاملا تصدیق میکنم . امادرطی مسافرت‌اخیر ، مرتکب چند فعل حرام شدم که پیش وجدان خودم خجلم . خدمتتان عرض بکنم که

سه نفر دهاتی را نزدیك اردبیل بدستور مالك تکفیر کردم ، یکنفر از آنها را آنقدر زدند که دنده‌اش شکست . یکی دیگر را هم که جرمش برمن واضح نبود ، تبعید کردم . انوقت اگر بدانید زن و بچهٔ فقیر آنها هرروز میامدند دامن عبایم را میبوسیدند و تضرع میکردند و تقاضای عفو . . . .

حاجی حرفش را برید : ـ خوب ، باقیش را خواندم . غصه خوری بیجا ! یکنفر ، ده نفر ، هزار نفر ، بدرك که مردند . من از کلیات حرف میزنم . فردا که قدرت افتاد دست همان دهاتی بیچاره که برایش دلسوزی میکنید ، آنوقت زن و بچه من و شما باید بره بدست و پای همان دهاتی بیفته و استغاثه بکنه . . . بله ، یعنی اگر قرار بشه که مردم افسار سرخود بشند مثل منادی الحق یا رفیق مزلقانی کی بود ؟ آهان ، یادم آمد : خیزرانی . دیگر جای من و شما نیست . تا موقعیکه مردم سر بگریبان وحشت آندنیا و شکیات وسهویات نباشند درین دنیا مطیع و منقادنخواهند ماند . آنوقت ماها نمیتوانیم بزندگی خودمان برسیم . تـا ترس و زجر و عقوبت دنیوی و اخروی در میان نباشه گمان میکنید میاند بـرای من و سرکار کار میکنند ؟ این پنبه را از گوشتان در بیارید . واضح‌تر بگم : اگر ما مردم را از عقوبت اندنیانترسانیم و بتحمل شدائد زندگی ترغیب نکنیم و درین دنیا از سرنیزه و مشت و توسری نترسانیم فردا کلاه ما پس معرکه است. اگر پسرمن که تازه تکلیف شده زن‌نداره ومن جلو اوجفت وتاق صیغه میگیرم عقیداش‌سست بشه، دیگردنبال موش‌آتش‌زده نمیدود. . نظم و قانون را بهم میزنه . اگر عمله روزی ده ساعت جان میکنه و کار میکنه و بنان شب محتاجه و من انبار قالیم تا طاق چیده شده باید معتقد باشه که تقدیر این بوده . فردا بیا به آنها بگو که همهٔ اینها چرت‌وپرته

که او کار کرده و من کار شکنی کردم ، انوقت خر بیار و باقالی بار کن ! دیگر جای زندگی برای من و شما باقی نمیمانه ، دیگر کارخانهٔ « کشبافی دیانت » منافعش را سر ماه برای من نمیفرسته . دنیا بلبشو میشه . . .

دستمال را برداشت و دماغ محکمی گرفت : « مقصودم اینه که لب مطلب را بشما بگم تا چشم و گوشتان بازبشه و دانسته اقدام بکنید . قدیمیها همهٔ اینهارا میدانستند . پس مردم باید گشنه و محتاج و بیسوادو خرافی بمانند تا مطیع ما باشند . اگر بچهٔ فلان عطار درس خواند ، فردا به جملههای من ایراد میگیره و حرفهائی میزنه که من و شما نمیفهمیم. آنوقت خدا حافظ حاجی آقا و حجت‌الشریعه . ما باید جای اوقوطی کبریت بفروشیم . اگر بچهٔ مشدی تقی علاف با هوش و با استعداد از آب در آمد و بچهٔ من که حاجی زاده‌است تنبل و احمق بود ، و امصیبتا ! پس ما بنفع خودمان و برای خودمان اقدام میکنیم . دنیا داره عوض میشه ، اینهمه جنگ و کشتار در اروپا در گرفته بیخود نیست . برای اینه که مردم چشم و گوششان واز شده، حق خودشان را میخواند. در اینصورت ما باید مانع پیشرفت مردم اینجا بشیم ، تا دنیا بکام ما بگرده و گرنه سپورسر گذر خواهیم شد . خوشبختانه در اینجا زمینه برای ما مساعده . وظیفهٔ ماست که مردم را احمق نگهداریم تا سر بگریبان خودشان باشند و توسر هم بزنند . حالا فهمیدید ؟ من فردا میرم مریضخونه میخوابم ، شاید زیر عمل آب به آب شدم . کسیکه از عمرش سند پا بمهر نگرفته ! اگر امروز تمام مطالب را صاف و پوست کنده بشما میگم برای اینه که دانسته اقدام بکنید . سرنوشت من و شما و بچه‌هایمان بسته باین اقدامه . حالا جامعه میخواد درست بشه ، میخواد هرگز سیاهم درست نشه . بمن چه ، بشما

چه؟ عجالة جامعه گاو شیرده ماست و دنیا بکام ما میچرخه. بگذارید ادامه‌پیدا بکنه. همیشه درین آب وخاك دزدها و قاچاقها همه‌کاره بوده‌اند چونکه مقامات صلاحیتدار خارجی اینطور صلاح دیدند. شما این رجال و اعیان مملکت رانمیشناسید، من میدانم زیردمشان چقدر سسته. مشهدی حسن خر کچی از آنها بهتر چیزسرش میشه. اما بنفع ماست که همین رجال سرکار بمانند... اوف، اوف...

ـ در اینصورت باید شعائرمذهبی را تقویت کرد.

ـ اشتباه نکنید. ما نمیخواهیم که شما بروید و نماز وروزهٔ مردم را درست بکنید. برعکس ما میخواهیم که باسم مذهب آداب و رسوم قدیم را رواج بدیم. مابه اشخاص متعصب سینه زن وشاخ حسینی وخوش باور احتیاج داریم نه دیندار مسلمان. بایدکاری کرد که برزگر ودهقان خودش‌را محتاج من وشما بدانه وشکر گذار باشه. برای اینکه مابمقصود برسیم باید اوناخوش و گشنه وبی‌سواد و کرو کور بمانه وحق خودش‌را ازما گدائی بکنه. باید سلسلهٔ مراتب حفظ بشه و گرنه همهٔ مردم مثل منادی‌ـ الحق هرهری مذهب میشند. من سرتیپ‌الله وردی را که سرم کلاه گذاشت به‌امثال منادی الحق ترجیح‌میدم؛ چون ازخودمانه ومنافع مشترك داریم. اما فراموش نکنید که ظاهراً برای مردم باید اظهار همدردی و دلسوزی کرد، چون امروز مد شده. اما در باطن باید پدرشان را درآورد. یك حرفهائی است که مد میشه واین حربهٔ ماست. مثلا امروز باید بگیم که علوم ومعارف خرابه. رضاشاه هم همین را میگفت، اماآیا بنفع مردم کار کرد؟ در عمل باید مانع بشیم وخرابکاری بکنیم... هیچ میدانید که ما بیشتر احتیاج به گدا داریم تا گدا بما؟ چون ما باید تصدق بدیم، اعانه

جمع بکنیم ، غصه خوری بکنیم تا نمایش داده باشیم و بعلاوه وجدان خودمان را راحت بکنیم . و گرنه سگ کنار کوچه با گدا پیش من چه فرقی داره ؟ در هرصورت مسئولیت مهمی بگردن ماست ؛ نباید در چنین روزی آنها را بحال خودشان بگذاریم . برای همینه که خیال و کالت بسرم زده . آیا درخور شأن منه ؟ نه. . . . برای اینه که بهتر آنها را دهنه بزنم. اوف ، اوف . . .

- تصدیق بفرمائید که امر بسیار خطیر یست ، چون در دورهٔ رضاخان عقیده و ایمان مردم را تضعیف کردند و مردم براه ضلالت منحرف شدند . وحال هم مطلق العنان بارآمده اند وبشعائر دینی استخفاف راجایز میشمارند .

مراد دواستکان چائی آورد. حاجی آقا بلند شد رفت از توی دولابچه سه حبه قند کوچك آورد. مراد دوباره بیرون رفت .

حاجی در حالیکه چائی دیشلمه را سر میکشید : - بله . . . شما اشتباه میکنید . رضاخان خودش نمیدانست چه میکنه . مطابق دستوررفتار میکرد . یعنی اگر در ظاهر کلاه را عوض کرد برای این بود که ممالك همجوار اسلامی را برنجانه ، اما کمك به اتحاد اسلام میکرد . آسوده باشید ، همین اتحاد عرب که زمزمه‌اش راه‌افتاده بعد تبدیل به اتحاداسلام خواهد شد وبعدهم دم مارا توی تله‌خواهند انداخت . تمام دستگاه آنوقت و اقدامات سیاسی که انجام میگرفت برای‌مجزا کردن ایران از همسایه هایش و از بین بردن اختلاف‌سنی و شیعه بود . ایا در زمان شاه شهیدخدا بیامرز ! کسی‌میتوانست « شرح حال حضرت عمر بن خطاب » را درایران چاپ بکنه ؟ اما حالا صلاحه که‌اقدامات رضاخان را پیرهن عثمان بکنیم

و باو فحش بدیم و ناسزا بگیم برای اینکه بهتر بمقصود برسیم . . . اوخ اوخ . .

ـ خوب از دست بنده چه کاری ساخته است ؟ خـاطر مبارکتان مسبوق است، آن چند ماموریتی که از طرف حضرتعالی رفتم کارها کاملا بروفق مرام انجام گرفت .

ـ «انجمن» از شما قدر دانی خواهد کرد . شاید اینسفر وظیفهٔ دشوارتری بعهدهٔ شماست . صاف و پوست کنده بشما خاطر نشان میکنم که فقط بوسیلهٔ شیوع خرافات و تولید باوا باسم مذهب میتوانیم جلواین جنبشهای تازه که از طرف همسایهٔ شمالی باینجا سرایت کرده بگیریم. بعد هم یك نره غول برایشان میتراشیم تـا ایندفعه حسابی پدرشان را در بیاره ، این آخرین اسلحهٔ بران ماست. درصورت لزوم ماباا جنه و شیاطین هم دست بیکی خواهیم شد تا نگذاریم و ضعیت عوض بشه . عوض شدن جامعه یعنی مرگ ما وامثال ما . پس وظیفهٔ شما رواج قمه‌زن ، سینه‌زن، بافور خونه ، جن گیری ، روضه خوانی ، افتتاح تکیه و حسینیه ، تشویق آخوند و چاقو کش و نطق و موعظه برضد کشف حجابه . باید همیشه‌این ملت‌را بقهقرا بر گردانید ومتوجه عادات ورسوم دوسه هزارسال پیش کرد. سیاست اینطور اقتضا میکنه . آسوده باشید ، یکی ازین ملت با هوش از خودش نمیپرسه که چرا جاهای دیگر دنیا همین کار را نکردند . اگر ناخوش میشند جن گیر و دعا نویس هست . چرا دوای فرنگی بخورند که جگرشان‌داغون بشه ؟ چراچراغ برق بسوزانند که اختراع شیطانی‌فرنگی است ؟ پیه سوز روشن بکنند که پولشان توی جیب هم مذهبشان بره. مخصوصاً سعی بکنید که در مجامع عمومی ودر قهوه خانه‌ها رسوخ بکنید

و بخصوص فراموش نکنید که شهرتهائی برضد روسها بدید. بعد هم سینما، تیاتر ، قاشق چنگال ، هواپیما ، اتومبیل و گرامافون را تکفیر بکنید . درین قسمت دیگرخودتان استادید. مثل دفعهٔ قبل که شهرت دادید رادیو همان خردجاله که یك چشم به پیشانی داره واز هر تارسیمی‌هزاران صدا میده و از این قبیل چیز ها . بیدینی زمان رضا شاه راتقبیح بکنید ،چادر نماز و چادر سیاه و عمامه را بین مردم تشویق و در صورت لزوم توزیع بکنید . از معجز سقا خانه غافل نباشید . ایندفعه باید توی دهات رخنه بکنید ، چون تو شهرها بقدر کافی دست داریم . همینقدر سربسته بشما میگم که ما تنها نیستیم و دستگاه بزرگی از ما حمایت میکنه . علاوه براینکه دستگاه حاکمه و زور و قشون و قانون ازخودمانه ،پولدار هرجا باشه کور کورانه ازما پشتیبانی خواهد کرد . چون پولدار شامهٔ تیزداره وخطر را حس‌میکنه . در اینصورت‌حرف آزادیخواه‌ها وانقلابیها نقش برآب میشه .

بعد دست کرد چکی از جیب‌جلدقه‌اش در آورد بمبلغ هشت هزار و دویست‌تومان وبدست‌حجة‌الشریعه داد . او گرفت نگاه کردوچشمهایش برق زد و بادست لرزان آنرا در جیب خود گذاشت و گفت :

خدا سایهٔ حضرتعالی را از سر بنده کم نکند !

ـ اشتباه نکنید ، این پول را «انجمن» تصویب کرده وبایدبمصرف تبلیغات برسه. از اینقرار فردا صبح بطرف ارومیه حرکت میکنید . فهمیدید ؟ البته تاممکنه در مخارج‌باید امساك کرد و هر وقت پول لازم شد . اوخ، اوخ . . هروقت احتیاج پیدا کردید تلگراف رمز بزنید، فوراً بندگی میشه . اماایندفعه‌صورت حساب‌را زودتر بفرستید ، دیگرخودتان

بهتر میدانید . از مأموریت سابق شما گزارش خوبی رسید واز بسکه من از شما تعریف و تمجید کردم حالا طرف اطمینان شدید . هرچند خیال داشتند بکاءِالذاکرین‌را بجای شما بفرستند، اما به اصرار و بامسئولیت من بافرستادن شما موافقت شد . ممکنه در آنجا باآخوند های دیگری بر بخورید که از عراق و بین النهرین آمدند ، حساب آنها جداست وموضوع رقابت درمیان نیست . باید باآنها صمیمانه همکاری بکنید ، چون‌مقامات صلاحیت دار اینطور صلاح دیدند ، البته خدمات شما بدون اجر نمیمانه . از وضع مردم و تجار بنویسید ، پولدارها همه‌جا طرفدار ما هستند ، سعی کنید ابتدا با آنها آشنا بشید . (انگشتش‌را بطور تهدید آمیز تکان داد) موقع غفلت نیست . من دستور دادم به محض ورود همهٔ تجار و اعیان‌شهر به پیشواز شما بیاند .

ـ حاجی آقـا ! بنده نمك پرورده هستم . اجازه بدهید دستتان را ببوسم . (حجةالشریعه خم شد ، دست کپلی پشم آلود حاجی را بوسید و ریش و سبیل زبرخود را بآن‌مالید) . اجازه بدهیدامروز عصر یك‌مرتبان مربای شقاقل به حضورتان‌تقدیم‌بکنم ، برای‌حضرتعالی که از زیرناخوشی در میآئید بسیار مقوی و مبهی و مشهی است .

ـ اختیار دارید ! من باید از شما تشکر بکنم . درحقیقت شماثواب جهاد بـا کفار را میبرید . میدانید نبـاید راحت نشست . . اوخ ، اوخ . . خوب، فردامیرم مریضخونه ، حالاهر بدی، هرخطائی ازماسرزده حلالمان بکنید . . . دیگر دنیاست!

ـ خدا سایه‌تـان را از سرمان کم نکند ، خدا چنین روزی را نیاورد . انشاالله رفع خواهد شد . بنده دعای‌مجربی دارم ، آنرا هم امروز

برایتان خواهم آورد. ببازوی چپتان به‌بندید ، مقداریهم تربت اصل میاورم که بسیار موثراست .

حاجی سرش را تکان داد : - بی‌اندازه متشکرم !

بعد دست کرد ساعتش را در آورد نگاه کرد و گفت : - مراد !

مراد وارد شد و دو کارت ویزیت که یکی باسم : علی قلی خیبر آبادی و دیگری از : صفدر رادیاتور بود بدست حاجی داد و گفت :

- قربان ! این آقایان را جواب کردم .

حاجی لحظه‌ای بفکر فرو رفت و گفت :- خوب ، بهتر ، حالابرو آن امانت را از کلب زلف علی بستان و بیار توهمین اطاق . همچین که بچه‌ها نبینن .

مراد بیرون رفت . حجةالشریعه گفت : - قربان ! بنده را مرخص میفرمائید؟

- دست‌خدابهمراهتان! التماس‌ودعا .فردا حرکت میکنید، اینطور نیست ؟

- البته ، البته . . سایهٔ مبارک مستدام !

- مرحمت سرکار زیاد !

حجةالشریعه رفت . حاجی بزحمت بلند شد ، چند قدم راه رفت برگشت دستمالش را برداشت ، دقت کرد دید که جای آباد ندارد . دور و برش رانگاه کرد و در دامن عبایش‌دماغ گرفت و باخودش گفت :«فردا میرم مریضخونه ! » بعد رفت دریکی از گاوصندوقها را باز کرد و کاغذی در آن گذاشت . در اینوقت بند شلوار حاجی بزمین افتاد . حاجی اول ترسید و بعد آنرا برداشت و روی گاو صندوق گذاشت . دوباره بلندشد

و گوشهٔ یکی از قالیها را دستمالی کرد و زیر لب باخودش حرف زد .
درین بین مراد با سینی نان وجگرک وارد شد . حاجی سرغذا نشست ودر حالیکه روغن وخونابه از چك و چیلش میچکید و شقیقه هایش بحرکت در آمده بود بمراد گفت :

- برو از مش‌رمضون پنج سیر انگور خوب بگیر .



حاجی آقا لخت مادر زاد، بحالت قبض روح پاهای خود را توی دلش جمع کرده بود و پیشانی را روی دو دست خود گذاشته دمرو روی تخت عمل خوابیده بود. فقط لولهٔ دعائی به بازوی چپ او دیده میشد. زیر لب «آیةالکرسی» میخواند و آب دماغش روی تخت عمل میچکید و از پشت، نور افکن قوی موضع ناخوش بدنش را روشن میکرد. عدهٔ زیادی از رجال و اعیان و بازاریها با بی‌تابی در اطاق انتظار و دالانهای مریضخانه چشم براه نتیجه عمل بودند و تلفن پشت تلفن از حاجی احوال پرسی میشد.

بوی الکل سوخته و دواهای ضد عفونی در هوا پراکنده بود. دکتر جالینوس الحکما که موهای خاکستری و قیافهٔ سیه چرده اما مؤدبی داشت بطرف قفسهٔ دوا رفت. حاجی دزدکی او را میپائید و دکتر بنظرش شمر ذی‌الجوشن میآمد و زندگی و مرگ خود را در دست او میدانست. بهمین مناسبت هر بار که دکتر نزدیک تخت میشد اگر چه نمیتوانست قیافهٔ او را به‌بیند اما حاجی زورکی لبخند تملق آمیزی میزد. حاجی ملتفت نشد که دکتر جلو قفسه چه کاری انجام داد، اما دید زن جوان خوشروئی که روپوش سفید ببرداشت و تا آنوقت نزدیک تخت بود بطرف

چراغ الکلی رفت که در حال سوختن بود. از آنجا که حاجی از وضع جدید خود جلو این زن خجالت میکشید برای تبرئهٔ خودش شروع به آه و ناله کرد. دکتر نزدیك به تخت شد وسوزنی به لنبر حاجی آقا زد که ابتدا درد شدیدی حس کرد و داد وفریادش بلند شد.

دکتر بالحن مطمئنی گفت: - چیزی نیست، الان تمام میشه.

دنبالهٔ آن حاجی کرختی و راحتی گوارائی حس کرد که در تن او پخش میشد. دکتر دوباره پهلوی قفسه رفت و بر گشت. حاجی فقط آبدزدك را در دست دکتر که دستکش لاستیکی داشت دید. زن جوان نزدیك به تخت شد و نبض حاجی را گرفت. دکتر سوزن دیگری به حاجی زد. ولیکن این بار علاوه براینکه حاجی هیچ دردی حس نکرد، بی حسی گوارا و خوشی بتمام تنش سرایت کرد و بعد از ماه ها زجر و بیخوابی برای اولین بار در عالم کیف ونشوه سیر میکرد. دیگر چیز زیادی ملتفت نشد، فقط کلمات تشویق آمیز دکتر را جسته گریخته میشنید. باز سایهٔ دست دکتر را جلو پرتو نورافکن بدیوار مقابل دید که بسوی او آمد و حس کرد که مایع گرمی ازموضع ناخوش بدنش سرازیر شد. اما این بار بی حسی او کامل بود و بعد چشمهایش از شدت کیف و لذت بهم رفت.

یکمرتبه حاجی بنظرش آمد که دراز بدراز توی کفن خوابیده، کسی بازوی او را گرفته بود و تکان میداد و بصدای رسائی میگفت:

- حاجی آقا! ...

حاجی باخودش فکر کرد: «بله!» اما حس کرد که با فکرش گفت نه بالبهایش.

صدا گفت: - حاجی آقا. بفرما جایت اینجانیست.

حاجی ابتدایکه خورد، ناگهان بدون زحمت شد و نشست. دید دو فرشتهٔ باوقار و جدی در مقابل او ایستاده‌اند و بالهائی مثل بال کبوتر به‌پشت آنها بود. فرشتهٔ دست چپ شبیه گل وبلبل پسر عموی محترم بود و لبخند نمکینی میزد. حاجی اطمینان حاصل کرد و باز درفکرش گفت:

- من در زندگی بامردم خوشرفتاری کردم، همه‌اش کار راه‌اندازی کردم. مال کسی را نخوردم، قمار باز و عرقخور نبودم، کسی را نرنجاندم همه بمن میگفتند: چه مرد حلیم سلیمی!

فرشته جواب داد: اختیار داری حاجی‌آقا!

- من مرتب خمس و ذکوتم را دادم.

- اختیار داری حاجی‌آقا!

- من برای بنده‌های خدا کارگشائی میکردم. اگرقصوری درنماز و روزه‌ام شده وصیت کردم که پولش را به حجت‌الشریعه بدند تا جبران بشه.

- اختیار داری حاجی آقا!

- من باروولوسیون مخالف بودم و معتقد بودم که باید اوولوسیون کرد.

- اختیار داری حاجی آقا!

- همیشه همین تعارف را بمن کردند، امـا بالاخره باید بدانم که شماها میخواهید منو بکجا ببرید!

- اختیار داری حاجی‌آقا!

- من درست یادم نیست ، اما خیلی کارهای خوب از من سر زده . وجودم منشاءِاثر بوده . .

- درست فکر کن ببین چه کار خوبی کردی .

- انقدر زیاده که نمیتوانم بشمرم . .

- بله ، یکروز ظهر که آبدوغ خیار میخوردی ، مگسی آمد توی آبدوغ خیارت افتاد . تو آنرا در آوردی و از مرگ نجات دادی .

حاجی آقا که منتظر این جواب نبود فوراً بیاد مخترع امشی افتاد که در اینصورت گناهانش از تمام بندگان خدا بیشتر بود و با خودش گفت : « چه فرشته های شوخی ! » اما دید که قیافهٔ جدی آنها تغییر نکرد، دوباره فکر کرد :

- بله ، از بسکه من در زندگی دلرحیم بودم ، همیشه زیر پایم را نگاه میکردم تا مورچه‌ها را لگد نکنم . . پس حالا؟ . .

- پس حالا بفرما حاجی آقا!

- من از شما یك خواهش دارم .

- بفرما حاجی آقا !

- پیش از اینکه به . . بهشت بریم . میخواستم از خونه‌ام باز دید بکنم . فقط یك نگاه آخری بکنم و همین.

- اختیار داری حاجی آقا !

فرشته ها بالهای ابلقشان را باز کردند و زیر بغل حاجی آقا را گرفتند و مثل حکایت بط و لاکپشت کلیله و دمنه در هوا بلند شدند . بیك چشم بهم زدن حاجی جلو خانه‌اش بود . ملتفت شد دید که مرادجلو خیبر آبادی‌را گرفته ، درحالیکه‌خیبر آبادی با چشمی که سالك گوشه‌اش

را پائین کشید بود فریاد میزد و میگفت :

– چه خاکی بسرم بریزم ! این مرتیکهٔ دزد شیاد همهٔ اموالم را بالا کشید ، اسنادم از بین رفت ، یکدستگاه رادیو و دو اتومبیل باری که هنوز پولش را نداده از کی پس بگیرم ؟ پدرم در آمد ، ورشکست شدم! من همین الان باید وصیت نامهٔ این مرتیکهٔ بی شرف را به بینم . شاید چیزی نوشته باشه ، چه خاکی بسرم بریزم ؟ این نـا حاجی منو بخاك سیاه نشاند !

مراد جواب داد : – کدام آقا ؟ ترکید مارا راحت کرد . از صبح تا شام کارش دزدی و کلاه‌برداری بود . ما از وقتیکه تنبان پایمان کردیم همچین آفتی ندیده بودیم . . بدرك واصل شد ، آتیش از گورش بباره ! بروپیش ملك دوزخ از حاجی شکایت کن !

حاجی پرخاش کرد : – مرتیکهٔ قرمساق ! اگر دورهٔ شاه شهید بود پدری ازت در میاوردم که یا قدوس بکشی . . بمن . . بمن ! . (اما ملتفت شد که مراد نه او را میدید و نه حرفش را میشنید .) بحالت شرمنده رو کرد بفرشته ها و فکر کرد : « بریم تو ! »

در هشتی خانه‌اش دید که آقا کوچك و کیومرث بامنادی الحق و خضوری حزقیل و دوام‌الوزاره جلو سفره‌ای نشسته و مشغول آس بازی هستند . پسرهایش که باخته بودند چك‌های کلانی میکشیدند و بآنها میدادند . حاجی جلو چشمش سیاهی رفت و فریاد زد :

– تخم سگها ! میدانید چه‌کار میکنید ؟ پولهائیکه من با کدیمین و عرق جبین اندوختم باین بیشرفهامیبازید ؟ الان میدم . . . .

پی‌برد که‌آنها هم نه او رادیدند و نه حرفش‌را شنیدند . درحالیکه

فرشته‌ها بدنبالش بودند از دالان گذشت. دم پردهٔ حیاط سینه‌اش‌راصاف کرد. همینکه وارد شد دید دم و دستگاه غریبی برپاست: همهٔ زنهایش وسمه کشیده و بزك کرده دور حوض نشسته بودند، انیس آغا و مه‌لقا با ته آبپاش رنگ گرفته بودند، محترم واقدس دست میزدند و بقدری‌هیاهو میکردند که همسایه ها روی پشت بام به تماشا آمده بودند. آنوقت آن میان، منیرزن سوگلیش چادر نماز گل‌بهی‌را بکمرش گره زده بود، چوبی در دست داشت، گشاد گشاد راه میرفت، قر کردن میامد و باچشمهای خوش حالتش که دل حاجی را ربوده بود چشمك میزد و میخواند:

« شوورم تریاکیه، مثال کرم خاکیه؛
« شب که میاد بخونه، از من میگیره بونه:
« بادتوهونگ‌نکوفتی، زیر سبیلم نروفتی!»

آنهای دیگر میخندیدند و بشکن میزدند. حاجی آقا از جا دررفت:

ـ زنیکهٔ بی حیای سوزمانی؟ خفه شو، لال شو! آبروم پیش در و همسایه‌ها بباد رفت! پدر سوخته‌ها، سلیطه‌ها! یاالله از خونهٔ من برید، گورتان را گم کنید برید..

جوش و جلای او بیهوده بود. بعلاوه آبروش جلو فرشته‌ها ریخت! برگشت و به آنها گفت: « بریم! ببخشید اگر بیخود بشما زحمت‌دادم!»

فرشته‌ها باهم گفتند: « چه شخص حلیمی؟ چه آدم سلیمی!»

بعد او را برداشتند و اوج گرفتند. بیك چشم بهم زدن، حاجی را جلو قصر باشکوهی بزمین گذاشتند که در میان یك باغ درندشت بنا شده بود و مرغان خوش الحان خوش خط و خال روی شاخسار آوازهای دلنواز میخواندند. حاجی آقا کمرش را راست کرد، اول دنبال عصا و

دستمال وتسبیحش گشت ، اماهیچکدام را پیدانکرد، چون یك کفن بیشتر به تنش نبود . ولیکن تعجب داشت که نه اثری از ناخوشی بود و نه خستگی و نه گرسنگی و نه تشنگی حس میکرد وهیچ احتیاجی نداشت، چون با تمام تنش نفس میکشید و عطر وعبیر هوا در تمام تنش نفوذ میکرد ولذت میبخشید . نگاهی بقصر انداخت ، دید از یکپارچه زبرجد درست شده و پله‌های با شکوهی با تزئینات و مقرنس کاری و کاشی کاری داشت . به فواره های آب و گل و گیاه شگفت آور آنجا که شبیه نقش روی قلابدوزی و قالی بود خیره نگاه میکرد . یکمرتبه ملتفت شد که فرشته ها را منتظر گذاشته ،راه پلهٔ جلو خود را گرفت و بچالاکی و بدون زحمت بالا رفت و وارد دالان سرسرا شد . همینکه خواست از پله های اشکوب اول بالا برود ، ناگهان فرشته‌ها جلو او را گرفتند و به اطاق دربان راهنمائیش کردند که دم در بزرگ واقع شده بود . فرشتهٔ دست چپ گفت :

- تو دربان این قصری ، همینجا بنشین .

حاجی تولب رفت . اما نفس راحتی کشید و روی چهارپایه ای که آنجا بود نشست . یکمرتبه‌ملتفت شد که فرشته‌ها ناپدید شده و او را یکه وتنها گذاشته‌اند .نگاه کرد دید پله‌ها از مرمرشفاف بسیار گرانبها بود و نردهٔ آنهااز طلا و چوب آبنوس و جواهرات گوناگون درست شده‌بود . از نزدیکی به اینهمه تجمل و ثروت اطمینان حاصل نمود . ناگهان دید ساعت بزرگی که بدیوار بود شروع بزنگ زدن کرد ، ولی روی صفحهٔ‌آن بقدری شلوغ بود ؛ مثل اینکه برای زمان لایتناهی درست شده بود و از اینقرار او نمیتوانست زمان را تشخیص بدهد . یکمرتبه حاجی آقا دید

که گروه انبوهی فرشته و حوری و غلمان با لباسهای باشکوه و زیبا راه پله‌ها را گرفته میلغزند و بالامیروند . در میان آنها فرشتهٔ دست چپ را شناخت ، اشاره کرد جلو آمد و پرسید :

- این قصر کییه ؟

- قصر مادموازل حلیمه خاتون .

حاجی با تعجب پرسید : - حلیمه خاتون ؟

- بله ، زن سابق حاجی ابوتراب . اگر چه گناهکار بود ، اما بقدری در خانهٔ این مرد زجر کشید که دق کش شد وحالادرین دنیاصاحب این قصر شده .

حاجی آقا لبش را گزید و پرسید : - خوب ، اینها همه کنیزها و غلامهایش هستند ؟

- نخیر . مادموازل حلیمه امشب پارتی پوکر و رقص داره ، اینها مدعوین محترم هستند . چون زن بسیار متجدد و مفرنگی است همیشه ازین مهمانیهای سواره میده .

بعد میان جمعیت ناپدید شد . حاجی آقا دوباره نشست و بفکرفرو رفت. صدای ساز و آواز بسیارلطیفی بلند شد ، برق‌جواهرات وچراغهای راه پله چشم‌حاجی‌رامیزد . مدتی‌بحال خودحیران‌بود و چیزی‌دستگیرش نمیشد . هیچ دردی حس نمیکرد ، هیچ احتیاجی نداشت ، میترسید اگر بلند بشود و گردش بکند مسئولیتی بوجود بیاید . چرتش گرفت ، اما در همین موقع ساعت دیواری دوباره زنگ زد. چرت حاجی آقا پاره شد و دید سیل مهمانان شروع به پائین آمدن کردند .

حاجی آقا در میان جمعیت ، ناگهان حلیمه خاتون زن سابق

خودش را شناخت که مثل ماه شب چهارده لباس سیاه مجللی بیرداشت، با یکدست دستهٔ عینك یك چشمی را گرفته بود که بچشمش میگذاشت و برمیداشت و دست دیگرش باد زنی از عاج و پر بلند سفید بود که با کرشمه و ناز خودش را باد میزد و با مهمانان میخندید و گرم صحبت و خدا حافظی بود. حاجی آقا میان اینهمه شکوه و جلال و لباسهای فاخر از کفن راسته ای که به‌تنش بود شرمنده شد. همینکه حلیمه خاتون به پلهٔ آخر رسید، عینك را بطرف چشمش برد و متوجه حاجی آقا شد. صورتش را درهم کشید و بفرشتهٔ دست چپ که نزدیك او بود حاجی آقا را نشان داد و پرسید:

ـ این کیست؟

ـ دربان تازه است.

حاجی آقا تعظیم آبداری کرد و بالبخند گفت: ـ بندهٔ کمترین درگاه، حاجی ابوتراب!

حلیمه بابی‌تابی بفرشته گفت: ـ این مردکهٔ قرمساق را بینداز بیرون.

از شدت اضطراب، چشمهای حاجی باز شد و دید روی تختخواب دریکی از اطاقهای مریضخانه خوابیده. زبیده زنش پهلوی تخت نشسته‌و طرف دیگرش دختر سفید پوش اطاق عمل نبضش را گرفته است. زبیده لبخند زد و گفت:

ـ الحمدالله که بخیر گذشت! حاجی آقا! چشم شیطان کور از خطر جستید، دیگر تمام شد.

بعد رویش را کرد بطرف درو بکسیکه آنجا بود گفت : برومژده به آقایان بده که حاجی بهوش آمد .

حاجی باصدای خفه‌ای گفت : ـ خودم میدانستم !

ـ آقایان وزراء ، وکلاء و سفرای مختار تو اطاق انتظارند . آقای دوام‌الوزاره هم این میوه خوری طلارا برای شما فرستادند .

ـ طلا است ؟ . .

ـ بله ، تامغزش طلاست .

ـ بده دست بزنم . . وزنش زیاده ؟

ـ بدنیست . ای‌نیم من میشه .

لبخند محوی روی لبهای داغمه بستهٔ حاجی نقش بست . مثل‌اینکه میخواست از رفقای مهربانش اظهار قدر دانی بکند و منتی بگردن آنها بگذارد . گفت :ـ راحت شدم ، دیگر هیچ دردی ندارم !

ـ چه بهتر ازین ؟ ما جانمان به‌لبمان رسید ! شمارا بگو که آنقدر از عمل میترسیدید !

ـ نمیدانی چه دیدم . . اندنیا رادیدم !

ـ چه حرفها میزنید ! (بعد کنجکاوانه پرسید) : خوب چه دیدید ؟

ـ من همه‌اش از آندنیا میترسیدم . با خودم میگفتم : نکنه که دوزخی باشم . اما حالا دلم آرام شد . میدانی چه کاره هستم ؟

ـ نه .

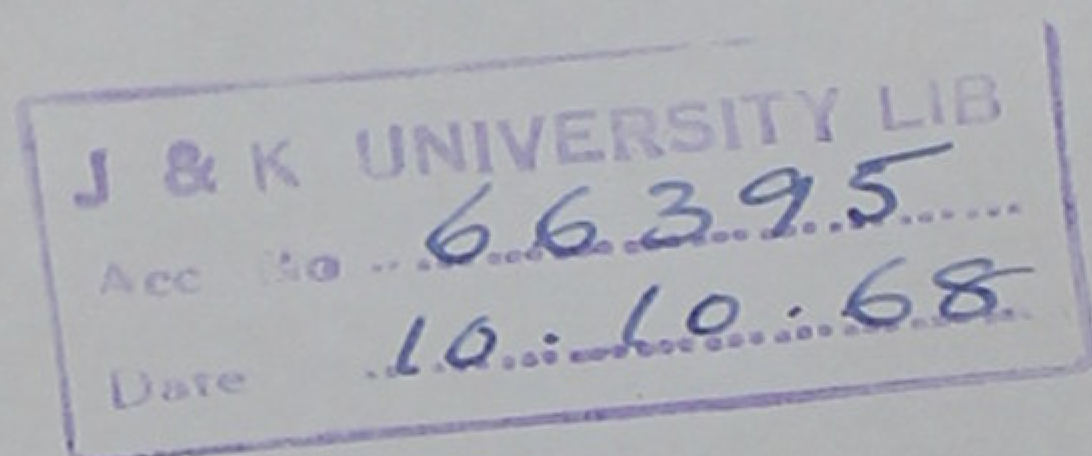
ـ هیچ‌چی! این‌دنیا قاپچی درخونهٔ شماها بودم ، اندنیا قاپچی قصر

مادموازل حلیمه خاتون هستم.

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی دار الخلافة
طهران صانها الله عن الحدثان فی عصر القنبل الاطومی

م م م م
م م م
م م
م

هر که خواند دعا طمع دارم چونکه من بندهٔ گنه کارم



Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



بها ۴۰ ریال

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

